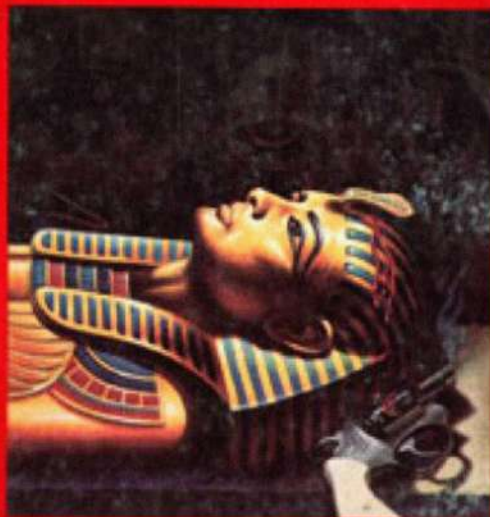


آگاتا کریستی

قتل در کرانه نیل



ترجمه: بهرام المرادی

فصل یکم

آقای بارتابی، مالک قصر سه تاج در مقابل پست‌خانه ایستاده بود و با مرد دیگری صحبت می‌کرد، موضوع صحبت در شهرستانهای کوچک انگلیس معمولاً، همسایگان، و زندگی آنها است، بارتابی و دوستش هم از این قاعده مستثنی نبودند، او می‌گفت:

– لیندا را بدوی به تازگی آن ملک را خریده و مشغول تغییر دکوراسیون و تعمیرات آنجا است!

– مائون وود ملک بزرگی است، حتماً لیندا را بدوی مبلغ کلانی برای خرید آن پرداخت کرده

بارتابی در حالی که با تکیه روی هر کلمه سعی می‌کرد اهمیت کلامش را بالا ببرد گفت:

– دویست هزار پاوند! بله فقط دویست هزار پاوند برای خرید ملک پرداخت کرده و تا امروز شاید به همین اندازه هم برای تعمیرات و دکوراسیون جدید و خرید میلمان هزینه نموده است.

مخاطب بارتابی ادامه داد:

۲
- شنیده‌ام که یکی از بزرگترین متخصصین دکوراسیون برای طراحی داخل خانه با لیندا رایدری همکاری کرده است!

در این هنگام که آنها مشغول صحبت بودند، رولز رویس قرمز رنگ مقابل پست‌خانه توقف کرد و دختر بلند قدی با موهای طلایی از آن پیاده شد و با عجله به طرف پست‌خانه رفت، بسیار جذاب به نظر می‌رسید و هماهنگی خاصی در رفتارش به چشم می‌خورد. بارنابی گفت:

- این هم ملکه جدید شهر ما خانم لیندا رایدری! کمتر اتفاق می‌افتد که خداوند ثروت و شخصیت و زیبایی را یکجا به کسی ببخشد، اما در مورد لیندا، خداوند کاملاً با سخاوت رفتار کرده است، او همه چیز دارد، حتی بدون آنکه لباسهای گرانقیمت و مجلل دوخت پاریس بیوشد زیباست، در رفتارش آنقدر متین و در عین حال شیرین است که گفتنی نیست و چنان ثروتی دارد که بزرگترین قصر شهرستان ما را خریداری کرده است!

مخاطب بارنابی سؤال کرد:

- نمی‌دانی او این ثروت را از کجا آورده؟

- آمریکا، مادرش تنها دختر یکی از میلیونرهای آمریکائی بود، او هم تمام ثروتی را که از پدرش به ارث برده بود برای لیندا گذاشت.

لیندا از پست‌خانه خارج شده و مجدداً با اتومبیلش از آنجا دور شد، آن دو مرد تا انتهای خیابان با چشمانشان او را تعقیب کردند، مخاطب بارنابی گفت:

- برخلاف آنچه تاکنون دیده‌ام! زنه‌ای ثروتمند زیبا نیستند، و زنه‌ای زیبا ثروتمند نیستند، اما لیندا هم زیباست و هم ثروتمند است.

بریده‌ای از روزنامه

دیروز در میان مهمانان رستوران (شزماناتنه)، من دیروز لیندا رایدری را دیدم او همراه لرد و بندلزهام و آقای تونی بریس و خانم جونا سات‌وود، به آن رستوران آمده بود، همانطور که می‌دانید، لیندا دختر ملوین رایدری است، لیندا از مادرش ثروت بزرگی را به ارث برده و گویا برای اقامت در شهر ما خانه زیبایی هم خریداری کرده است باید به لرد و بندلزهام تبریک گفت، که با دوشیزه زیبا و ثروتمندی مثل لیندا معاشرت می‌کند.

۳

جونا سات‌وود، در حالی که در اطاق خواب لیندا نشسته بود گفت:

- فکر می‌کنم همه چیز بخوبی پیش می‌رود، اینطور نیست لیندا؟

لیندا طوری نشسته بود که بخوبی باغ و درختان قشنگ آن را می‌دید، همه چیز به نظرش زیبا می‌آمد

حتی ابرهای خاکستری رنگی که آن روز آسمان را فرا گرفته بودند، لیندا گفت:
- همه چیز کامل است!

چهره‌اش سرزنده بود، دستش را به پنجره تکیه داده و به کارگرانی که وسط باغ مشغول کار روی فواره‌ها بودند، نگاه می‌کرد، کاشی‌های آبی رنگ آب‌نما را تازه کار گذاشته بودند، لیندا فکر می‌کرد، فواره حتی در هوای بارانی هم قشنگ است، چه رسد به روزهای آفتابی تابستان.

جونا دوباره پرسید:

- می‌توانی بگویی تا حالا چقدر برای خانه خرج شده؟

- بیش از یکصد هزار پوند! آنقدرها که فکر می‌کردم گران تمام نشد، حالا

می‌توان گفت که وودهاال به درد زندگی می‌خورد،

جونا گفت:

— اگر خانه زیبا و کامل شده به خاطر سلیقه خود توست، گاهی من متوجه می‌شدم که تو نظریه و سلیقه خودت را به متخصص دکوراسیون هم دیکته می‌کنی و او هم با کمال تعجب متوجه می‌شده که در نظریات تو نکته‌هایی هست که او تاکنون به آن توجه نکرده است.

جوآنا گردن‌بند مرواریدی را از روی میز آرایش برداشت و به لیندا نشان داد:

— آیا این مرواریدها اصل هستند؟

— بله من هیچ وقت از جوهرات بدلی استفاده نمی‌کنم.

جوآنا در حالی که گردن‌بند را روی سینه خودش امتحان می‌کرد گفت:

— با اینکه خیلی قشنگ است، اما به نظر من بکار بردن آن در مهمانی‌ها و اجتماعات خطرناک است ممکن است آن را بدزدند.

لیندا جواب داد:

— من تا حالا چندین بار از آن استفاده کرده‌ام، خوشبختانه اتفاقی نیفتاده

— ممکن است بگوئی قیمت این گردن‌بند چقدر است؟

— پنجاه هزار پوند!

دانستن قیمت گردن‌بند باعث شد که جوآنا آن را محکم‌تر بدست بگیرد و گرمای لذت‌بخشی را در دستهایش احساس کند، با دقت بیشتری به آن خیره شد، هریک از دانه‌های آن در درون صدفی و در عمق اقیانوسی دور دست پیدا شده بود، چه باشکوه بنظر می‌رسید، جوآنا گفت:

— می‌توانم از این گردن‌بند تا موقع شام استفاده کنم؟

— البته جوآنا

جوآنا گفت:

— من به تو حسودیم می‌شود لیندا، به بیان ساده‌تر تو همه چیز داری، زیبایی خیره‌کننده، ثروت و در اوج زیبایی خیلی باهوش هم هستی، این همه هوش و آگاهی برای یک دختر بیست و یک ساله زیاد است.

لیندا گفت:

www.bookcity.com

— ژوئن آینده، من بیست و یکمین سال تولدم را در لندن جشن خواهم گرفت! جوآنا پرسید:

— آیا آن وقت بالرد چارلز ویندلزهام ازدواج می‌کنی؟

لیندا جواب داد:

— راستش را بخواهی من هنوز درباره ازدواج فکر نکرده‌ام، دلم نمی‌خواهد به

این زودی آزادم را از دست بدهم یا اینکه چارلز را آنقدر دوست ندارم که برای یک

عمر کافی باشد

صدای تلفن بلند شد و لیندا به طرف تلفن رفت، از تلفن صدای یکی از

مستخدمین را شنید که می‌گفت:

— خانم پلفورد می‌خواهد با شما صحبت کند، آیا با ایشان صحبت می‌کنید؟

لیندا گفت:

— پلفورد؟ البته که صحبت می‌کنم

صدای هیجانزده‌ای از آن طرف سیم شنیده شد:

— الو خانم رایدوی، لیندا تو هستی؟

— ژاکی! خودم هستم، تو کجا هستی؟ مدت‌هاست از تو خبری نشنیده‌ام

لیندا، خوشحال و هیجانزده به نظر می‌رسید، ژاکی گفت:

— بعداً برایت شرح می‌دهم، حالا وضعی پیش آمده که لازم است هرچه

زودتر، ترا بینم

لیندا گفت:

— می‌توانی همین حالا به دیدن من بیایی، نمی‌دانی چقدر از شنیدن صدای تو

خوشحال شده‌ام راستی ماشین داری یا راننده‌ام را دنبالت بفرستم؟

— متشکرم لیندا خودم یک ماشین کوچولو دارم، تنها عیش این است که خیلی

باحوصله است!

لیندا گوش را سر جایش گذاشت، و به طرف جوآنا برگشت:

— ژاکلین پلفورد قدیمی‌ترین دوست من است، من و او در صومعه‌ای در پاریس

زندگی می‌کردیم پدر ژاکلین اشراف‌زاده خوشگذرانی بود که عاقبت خانواده‌اش را رها کرد و به دنبال یک بالرین اسپانیائی به مادرید رفت، مادرش هم در ماجرای بورس و آل استریت ورشکسته شد، پس از این ماجراها ژاکلین تنها و درمانده باقی ماند، نمی‌دانم در این دو سال اخیر زندگیش را چگونه می‌گذرانده است.

جوآنا گفت:

— لیندا فکر نمی‌کنی ادامه دوستی با چنین اشخاصی برایت مشکلاتی ایجاد خواهد کرد؟ من معمولاً دوستانی را که زندگی بر آنها سخت می‌گردد و وضعیت اجتماعی آنها به خطر می‌افتد، تنها می‌گذارم، چون می‌دانم آنها بعداً برای من مسائل زیادی ایجاد خواهند کرد، برای مثال یک روز برای پول قرض گرفتن پیش تو خواهند آمد و روز دیگر باید، در معاملاتی ضمانت آنها را بکنی و عاقبت هم معمولاً سروکارشان با پلیس می‌افتد

لیندا با اعتراض گفت:

— فکر نمی‌کنی این کار غیرانسانی است!

— البته که غیرانسانی است، اما باید واقعیات را بر کلماتی مثل انسانیت و رحم و امثال آنها ترجیح داد.

لیندا پرسید:

— اگر من هم روزی ثروتم را از دست بدهم، با من قطع رابطه خواهی کرد؟

— البته لیندا، تو هم اگر روزی ورشکست بشوی دوستی مرا از دست خواهی داد، من فقط آدم‌های موفق را دوست دارم، می‌دانی لیندا، شکست و ناکامی آدم‌ها را عوض می‌کند، شکست خورده‌ها حسودند بر علیه دوستانشان و راجی می‌کنند، و گاهی هم دست به توطئه می‌زنند، اگر این طور هم نباشد، مسائل آنها آدم را خسته می‌کند.

لیندا در حالی که برای تعویض لباس آماده می‌شد گفت:

— تو چقدر سنگدلی جوآنا! در ضمن تو در باره ژاکلین اشتباه می‌کنی، من قبلاً چند بار به او پیشنهاد کمک کرده‌ام اما او هر بار پیشنهاد مرا رد کرده، او مثل یک ملکه مغرور است

جوآنا گفت:

— پس به چه دلیل می‌خواهد با این عجله ترا ببیند؟ شرط می‌بندم او تقاضائی دارد، امروز هر دو خواهیم دید.

— به نظرم ژاکلین خیلی عصبی می‌رسید، او با تمام اتفاقات زندگیش با تعصب برخورد می‌کند، یک بار یادم است با یک چاقوی کوچک پسرکی را تهدید به کشتن می‌کرد! آن روز من و ژاکی از کوچه‌ای در نزدیکی صومعه رد می‌شدیم، پسر بچه‌ای با چوب مشغول کتک زدن توله سگی بود، توله سگ زوزه‌های دردناکی می‌کشید اما پسرک او را رها نمی‌کرد، من و ژاکی آن موقع تقریباً یازده ساله بودیم، ژاکی یکی دوبار از پسر بچه خواهش کرد، توله سگ را رها کند، اما او به کارش ادامه می‌داد، عاقبت ژاکی چاقو کوچکی را که در جیب داشت بیرون آورد و به طرف او حمله کرد، البته گمان می‌کنم فقط قصد ترساندنش را داشت، پسرک هم چوب را به زمین انداخت و از آن صحنه گریخت.

— من احساس خوبی در این باره ندارم لیندا!

در این موقع مستخدمی با چشمان اشک‌آلود وارد اطاق شد، لباس‌های لیندا را روی تخت گذاشت و مجدداً اطاق را ترک کرد، جوآنا گفت:

— چرا ماری گریه می‌کرد؟

— ماری عاشق مردی شده که در مصر کار می‌کند، آنطور که شنیده‌ام آن مرد کارمند یک شرکت انگلیسی است که در توره سوئز فعالیت می‌کند، ماری درباره آن مرد هیچ چیز نمی‌داند به تازگی با هم آشنا شده‌اند، آن مرد از ماری تقاضای ازدواج کرده، اما من با ازدواج آنها مخالفت کرده‌ام، به ماری توصیه کرده‌ام که باید سه ماه صبر کند تا درباره آن مرد تحقیقات کنیم، میل ندارم ماری دست به اقدام احساساتی بزند، آنطور که شنیده‌ام، آن مرد قبلاً ازدواج کرده و از همسر اولش سه تا بچه دارد!

جوآنا گفت:

— تو چقدر برای خودت دشمن می‌تراشی لیندا!

— مطمئن باش جوآنا، من تاکنون به کسی بدی نکرده‌ام و هیچ دشمنی هم ندارم.

لرد چارلز ویندلزهام روی نیمکت چوبی نشسته بود، ساختمان وودهاال کاملاً در معرض دیدش بود ساختمان زیبایی با شالوده و بافت زمان ویکتوریا یا تغییرات اندکی که در این سیصد سال اخیر در آن ایجاد شده بود، به نظر چارلز با همه استحکام و صلابتی که آن بنا داشت، باز هم آرام و دلنشین بنظر می رسید، چارلز مایل بود پس از ازدواج با لیندا او را به قصر پدرش ببرد، لیندا می توانست وودهاال را اجاره بدهد یا بفرشد، بچه های او و لیندا باید در ملک پدریش بدنیا بیایند پدران چارلز یکی پس از دیگری در چارلتون بدنیا آمده زندگی کرده و سپس مرده بودند، چارلز مجسم کرد لیندا کدیانوی چارلتون می شد، و خانه پدری چارلز با وجود همه زیباییش چقدر زیباتر می شد.

چارلز در حالی که از آفتاب لذت می برد با رؤیای خوش آینده خلوت کرده بود.

ساعت چهار بعد از ظهر اتومبیل موریس دو نفره مقابل ساختمان توقف کرد، دختر کوچک اندامی با موهای تیره از آن پیاده شد و از پله ها بالا رفت، چند دقیقه بعد، لیندا در اطاق پذیرائی به گرمی از او استقبال می کرد. لرد ویندلزهام وقتی لیندا را دید که با اشتیاق تازه وارد را در آغوش می کشد تعجب کرد.

لیندا گفت:

— لرد ویندلزهام، بهترین دوستم ژاکلین بلفورد را معرفی می کنم!

ژاکی گفت:

— پس ایشان همان مرد موفقی است که قرار است با تو ازدواج کند؟

لیندا پس از اندکی تأمل گفت:

— شاید!

— باید به تو بتریک بگویم لیندا، لرد مرد جذابی است.

لیندا توضیح داد:

— بهتر است زیاد در این باره وسواس نداشته باشی ژاکی، ما هنوز تصمیمان را نگرفته ایم.

ژاکلین ادامه داد:

— می دانم، معمولاً ملکه ها پس از یک مطالعه نسبتاً طولانی به خواستگاران شان

جواب مثبت می دهند!

لیندا گفت:

— احق نباش ژاکی!

— اما تو یک ملکه هستی لیندا، آن وقت ها هم که با هم در صومعه درس

می خواندیم، تو ملکه بودی ملکه ای با موهای طلائی!

— چه حرفهای می زنی ژاکی! بهتر است برابم تعریف کنی که تا حالا کجا

بوده ای، سالهاست که ترا ندیده ام. چرا برابم نامه نمی نوشتی؟

— می دانی که من از نامه نوشتن نفرت دارم، اما اگر می خواهی بدانی چگونه

زندگیم را می گذرانم باید بگویم که به کار (گرم) اشتغال داشتم، و از این راه امرار

معاش می کردم.

مدت کوتاهی سکوت بین آن دو برقرار شد، ژاکلین و لیندا با اشتیاق همدیگر را

نگاه می کردند، مدت ها بود یکدیگر ران دیده بودند، بالاخره ژاکلین گفت:

— بهتر است زودتر علت اینکه باعجله مایل بودم ترا ببینم برایت شرح دهیم،

البته هنوز به مرحله ای نرسیده ام که برای پول قرض کردن پیش تو بیایم، اما از تو

خواهش بزرگی داشتم.

— ادامه بده ژاکلین.

— همانطور که تو فرماست یا لرد ازدواج کنی، من هم با کسی نامزد شده ام، و

باید بگویم که خیلی هم او را دوست دارم، اما مانع بزرگی در راه ازدواج ما وجود

دارد نامزدم بیکار است، و در این شرایط ما نمی توانیم ازدواج کنیم، شنیده ام تو

برای اداره خانه ات به چند نفر احتیاج داری، می خواستم از تو خواهش کنم سیمون

را هم استخدام کنی، سیمون دوپل نام نامزد من است. سیمون پسر ساده ایست او

می گردم، مطمئناً تو از کار او راضی خواهی بود. فعلاً خدا حافظ.

لیندا گفت:

— برای جای پیش ما بمان!

نه باید به لندن برگردم، فردا با سیمون بر می گردم، نمی دانی سیمون از شنیدن

این خبر چقدر خوشحال خواهد شد، چند روز است که او تمام لندن را به دنبال کارزیر
پا گذاشته است.

ژاکلین به طرف در رفت، لحظه ای ایستاد و با لبخندی به لیندا خیره شد، و

سپس با عجله خارج شد و دقیقه ای بعد لیندا صدای اتومبیلش را شنید که از
وودمال فاصله می گرفت.

۶

آقای گاستون بلوندین، صاحب رستوران بسیار مدرن شزماتانه از تازه به دوران

رسیده هائی نبود که برای هر مشتری معمولی از جایش بلند شود و سلام و تعارف
کند، همین که در رستورانش بهترین غذاها را ارائه می داد و از مؤدب ترین

خدمتکارها کمک می گرفت رستوران او را در ردیف بهترین رستوران های اروپا قرار
داده بود، گاستون بلوندین آنقدرها که به آشپزخانه اش می رسید با مشتریانش کار

نداشت، مهمانان رستوران شزماتانه هم به او و رستورانش علاقه داشتند و با
اطمینان به سلیقه او به رستورانش می رفتند. آن شب گاستون بلوندین با سه نفر سلام

و تعارف کرده بود. یک کنتس میان سال که مدت زیادی بود در آنجا غذا می خورد،
یک ورزشکار معروف و سومی هم مرد کوچک اندامی با سبیل های درشت و

چشمان عمیق آبی، مرد کوچک اندام سوال کرد:

— آقای گاستون بلوندین، من امشب میز رزرو نکرده ام، برای من جای خالی
دارید؟

— مطمئن باشید همیشه برای شما میز اختصاصی وجود دارد آقای هرکول
پوارو! نمی دانید چقدر دلم می خواست که شما پیش از این به ما سر بزنید.

— من هم از شما ممنونم مسیو بلوندین.

خیلی قوی است، اما مثل پسر بچه ها و بی شبیه پله است. او در واقع بچه
دهات است و زندگی در شهرهای کوچک را دوست دارد، در پنج سال گذشته او در
یک بنگاه کار می کرده و می تواند در اینجا به شما خدمت کند. لیندا اگر بخواهی
راستش را می گویم، من اگر با سیمون ازدواج نکنم دیوانه خواهم شد!

آن دو سپس مدتی خندیدند، اما لرد فقط لبخند کوچکی زد، بیان احساسات را
برای زنهار جالبی نمی دانست. لیندا گفت:

— با اینکه چند سال از آن روزها می گذرد، اما تو باز هم مثل دختر بچه ها حرف
می زنی!

— باور کن شوخی نمی کنم لیندا، اگر سیمون کار پیدا نکند، با من ازدواج
نخواهد کرد و اگر او با من ازدواج نکند من دیوانه خواهم شد!

لیندا گفت:

— دارم کم کم به این نتیجه می رسم که بدجوری سیمون را دوست داری!
— بله عشق ناگهان سر می رسد، و تا به خودت می آئی می بینی که تمام روح و

قلبت را پر کرده است و دیگر راهی برای خلاص شدن وجود ندارد!
— ویلیام وردزورث!

چهره و لحن گفتار ژاکلین دیگر به آن شادی و نشاط اولیه نبود، لحن غم آلودی
یافته بود و رنگی از اندوه در چهره اش موج می زد.

— سیمون پسر مطیع و با استعدادی است، بسیار هم وفادار است من مطمئنم
اگر او را استخدام کنی شیمان نخواهی شد.

— بسیار خوب ژاکلین تقاضای تو احتیاج به این همه توضیح نداشت، من به
چند نفر برای اداره این خانه احتیاج دارم، اگر سیمون برای من کار کند من هم به او

حقوق پرداخت خواهم کرد و هیچ کدامان نمی توانیم از دیگری منت بکشیم به او
بگو به اینجا بیاید تا درباره کار صحبت کنیم

ژاکلین لیندا را در آغوش کشید و بوسید. در این حال می گفت:
— متشکرم لیندا، می دانستم که تو خواهش مرا رد نمی کنی، فردا با سیمون بر

گاستون بلوندین سؤال کرد:

– تنها هستی آقای پوارو؟

– بله تنها هستم آقای بلوندین.

گاستون بلوندین در حالی که هرکول پوارو را به طرف میزی هدایت می کرد گفت:

– امشب شامی برای شما خواهم آورد که با هیچ کلمه ای به جز (شعر) نتوان آن را توصیف کرد، شام امشب به زیبایی و هماهنگی یک شعر زیباست!

سپس پوارو و گاستون بلوندین درباره انتخاب نوشابه به بحثی مفصل و تخصصی پرداختند که چند دقیقه طول کشید. گاستون بلوندین قبل از آنکه میز پوارو را ترک کند آهسته و با صدائی نجوا مانند سؤال کرد:

– آیا بدنبال پرونده خاصی هستی؟

– نه مطمئن باش گاستون اگر برای منظور خاصی به اینجا آمده بودم، با تو در میان می گذاشتم، امشب فقط به خاطر غذاهای عالی و دلپذیر تو به اینجا آمده ام. گاستون گفت:

– من به تو حسودی می کنم هرکول در این سن و سال سلیقه ات مثل جوانها می ماند.

– نه گاستون بعضی وقتها برای خودم دنبال کار می گردم، یا به این طرف و آن طرف می روم تا بتوانم ساعتی از فکر کردن درباره کارهای روزمره خلاص شوم. گاستون بلوندین که میل نداشت از پوارو دور شود پیشنهاد کرد:

– تو باید به مسافرت بروی هرکول، در سن و سال من و تو هیچ چیز مثل مسافرت به انسان آرامش نمی بخشد

هرکول پوارو گفت:

– باید به اطلاع دوست عزیزم برسانم که زمستان امسال به مصر خواهم رفت، به سرزمین فرعونها و اهرام، می خواهم رودخانه نیل را ببینم و زیر آفتاب درخشان

www.nbookcity.com

مصر روی ماسه های کنار نیل راه بروم، راستش را بخواهی، خلاص شدن از هوای مه آلود انگلستان و آسمان همیشه خاکستری آن حتی اگر بطور موقت هم باشد باز دلپذیر است!

– مسافرت به مصر خیلی وسوسه انگیز است، اما تنها چیزی که مرا نگران می کند اینست که باید قسمتی از راه را از طریق دریا مسافرت کنی، دریا آدم را مریض می کند، اصلاً دلم نمی خواهد به آن فکر کنم. هرکول پوارو گفت:

– دریا همه را یکسان آزار نمی دهد، کسانی هم هستند که از مسافرت با کشتی لذت می برند، مثل خود من، مسافرت با کشتی خیال انگیز و زیباست، روزها و شبها می توانی به امواج و طلوع و غروب آفتاب در دریا نگاه کنی.

در این هنگام گروه ارکستری که همگی سیاه پوست بودند، نواختن آهنگی پرتلاطم را آغاز کردند گروهی برای رقص برخاستند و به قسمت جلو رستوران رفتند، پوارو به تماشای آنها پرداخت زنها و مردهایی از همه سن و از همه نوع، تنها در یک نکته مشترک بودند، در رقصیدن با آهنگی که از سرزمین سیاهان آمده بود و شنونده را به یاد جنگلهای انبوه می انداخت.

بعضی از رقصندگان تنها در رقص و موزیک غرق شده بودند، برخی دیگر در چهره هم رقص خود خیره مانده بودند و بقیه فقط سعی می کردند برقصند و زمان را بگذرانند. پوارو به یاد جوانی اش افتاد، روزگاری که اکنون با او فاصله زیادی داشت، چه روزها و شبهایی را که به بهبودی گذرانده بود نگاه پوارو روی زوج بخصوصی ثابت ماند، مرد جوانی با قد بلند و شانه های پهن و دختری زیبا، آن دو با تمام وجودشان شاد بودند و می رقصیدند، به نظر پوارو وجود آن دو تفسیر کلمه شادی و عشق به زندگی بود. بعد از رقص آن زوج سر میزشان که در نزدیکی میز پوارو قرار داشت برگشتند، دختر هنوز می خندید و رنگ صورتش برافروخته بود.

آن دو روی صندلی نشستند، پوارو بدون آنکه بخواهد حرف های آنها را می شنید

دخترک حرف (ر) را مثل فرانسویها (ق) تلفظ می کرد، اما مرد جوان لهجه اهالی دوون شایر را داشت، مرد شانه های درشتی داشت و اندامی عضلانی، موهایش مجعد و قهوه ای رنگ بود ظاهر جذابی داشت، پوارو می دانست زنها از این نوع جوانها بیشتر خوششان می آید دخترک کوچک اندام، اما خیلی احساساتی بود وقتی حرف می زد سعی می کرد با حرکات دست هم به تأثیر کلماتش روی جوان کمک کند، با تمام بدنش حرف می زد از شانه ها سر و دستهایش هم کمک می گرفت. دخترک می گفت:

- من نمی توانم تعداد جوجه ها را قبل از آنکه از تخم خارج شوند بشمارم، اما با این وجود می توانم بگویم لیندا نخواهد گذاشت ما از بین برویم، متوجه شدی سیمون؟

- اما من به لیندای تو زیاد اهمیت نمی دهم!
- حرف های احمقانه می زنی سیمون، کار خوبی برایت پیدا شده.

سیمون پاسخ داد:

- در این مورد با تو هم عقیده هستم، و از آنجاکه به توانائی خودم اطمینان دارم باید بگویم بیش از من لیندا باید شکرگزار باشد که شخصی مثل من را پیدا کرده. صدای موزیک مجدداً برخاست و پوارو نتوانست یکی دو جمله آنها را بشنود، وقتی پوارو گوشهایش را تیزتر کرد، دخترک داشت می گفت:

- آن وقت برای ماه عسل می توانیم به مصر مسافرت کنیم! من تمام عمرم آرزو داشته ام به مصر مسافرت کنم، رودخانه نیل، اهرام مصر و آفتاب تابان صحرا را دوست دارم.

سیمون پاسخ داد:

- من و تو با هم مصر را خواهیم دید، واقعاً خیال انگیز است، اینطور نیست؟
ژاکی گفت:

صدای من: مسافرت با تو زندگی در کنار تو یک رویاست.

سیمون فقط جواب داد:

- بیا برقصیم

۷

- لیندا سرش را تکان داد و گفت:

- من مطمئنم او خیال بدی ندارد، من به نظر ژاکلین ایمان دارم.
جوانا با غرغر ادامه داد:

- اما هیچ کس نمی تواند درباره کسی که دوستش می دارد درست قضاوت کند. لیندا با بی حوصلگی شانه هایش را تکان داد و موضوع صحبت را عوض کرد.
- من باید بروم و با خانم پیرس صحبت کنم.
جوانا گفت:

- باز هم تو می خواهی به آن خانه های روستائی و کثیف بروی، من هرچه از آن کلیه ها در ملکم داشتم خراب کردم و ساکنین آن را هم جابجا کردم
لیندا پاسخ داد:

- باید به تو به خاطر طرز فکر انسانی و مردمی ات تبریک گفت!
جوانا در عقیده اش پافشاری کرد:

- ساکنین آن کلیه ها باید بروند، به این دلیل که آنها نزدیک استخر من هستند و می توانند استخر را ببینند و از این گذشته منظره استخر را هم خراب میکنند.
لیندا پرسید:

- آیا مردمی که آنجا زندگی می کنند به رفتن از خانه هایشان راضی می شوند؟
- اکثراً استقبال کرده اند، اما یکی دو تا هم مخالفند، آنها نمی فهمند چه تحولی در زندگیشان رخ خواهد داد.

- بیا جوانا، اما تو دختر ستمگری هستی!

- اما من آخرین ستمگر نیستم، حالا لیندا می توانی به من بگویی که آیا در زندگی تو چیزی هست که ناراحت کند؟

لیندا آهی کشید و گفت:

- بله اینکه بتوانم زندگیم را پرکنم!

۸

تیم آرتون در حالی که به صندلی تکیه داده بود و دریا را نگاه می کرد نگاهی گذرا به مادرش انداخت، مادرش زن پنجاه ساله‌ای بود که پیرتر از سنش بنظر می رسید. موهایش کاملاً سفید شده بود و چین و چروک صورتش او را هفتاد ساله نشان می داد، تیم از مادرش پرسید:

- آیا واقعاً ماژوکا را دوست داری؟

- بله چون ارزان است!

- ارزان و سرد.

تیم آرتون بلند بالا و لاغر اندام بود با موهای تیره و چهره‌ای دلنشین و جذاب. در میان چهره زیبایش حالت چشمانش افسرده و غمگین بنظر می رسید. مادرش سؤال کرد:

- به چه فکر می کنی تیم؟

- داشتم درباره مصر فکر می کردم

پیرزن با شکی و تردید پرسید:

- مصر؟

- بله مادر به آفتاب طلایی رنگ، و ماسه‌های داغ مصر، داشتم به کشوری فکر می کردم که تاریخ کهنسالی دارد و آثار تاریخی عجیب و باورنکردنی. اگر بدانی چقدر دوست دارم رودخانه نیل را ببینم، تو چطور مادر علاقه‌ای به دیدن مصر نداری؟

مادر با لحنی خشم آلود پاسخ داد:

- چرا دوست نداشته باشم، اما مسافرت به مصر گران تمام می شود، رفتن به خارج از کشور برای کسانی نیست که مجبورند سکه‌های پول خورد را با دقت بشمارند.

تیم به خنده افتاد، ناگهان چهره‌اش مصمم و سرزنده بنظر رسید و آن حالت یأس و افسردگی چشمانش را ترک کرد، وقتی صحبت می کرد، هیجان و امید در لحنش احساس می شد، تیم گفت:

- تو درباره مخارج آن نگران نباش، امروز صبح شنیدم که نرخ سهام افزایش یافته، این افزایش آنقدر هست که مخارج سفر ما به مصر را تأمین کند.

زن مسن گفت:

- اما امروز صبح نو فقط یک نامه داشتی، پس از کجا اخبار مربوط به سهام را دریافت کرده‌ای؟

- بله امروز نامه جوآنا را دریافت کردم، او ملکه و پادشاه تمام کارآگاهان دنیاست! در مقابل او کارآگاه معروفی مثل هرکول پوارو هم شخص مهمی نیست!

- جوآنا چه می گفت؟

جوآنا دخترعموی تیم بود، تیم و جوآنا از سالها پیش دوستی صمیمانه و ساده‌ای داشتند، رابطه آنها هرگز از حد صحبت کردن درباره دیگران فراتر نرفته بود، آنها هر دو در یک نکته مشترک بودند و این نکته اشتراک دوستی و صمیمیت آنها را با دوام می کرد تیم و جوآنا هر دو مانند هم به صحبت کردن درباره دیگران علاقه مند بودند و کنجکاری در زندگی مردم را دوست می داشتند.

تیم آرتون در جواب مادرش گفت:

- مثل همیشه خبرهایی درباره این و آن، لرد وتیدلزهام و لیندا ممکن است با هم ازدواج کنند البته لرد تصمیمش را گرفته، اما لیندا هنوز مردد است، ژاکلین دوست قدیمی لیندا دوباره سر و کله‌اش پیدا شده، جوآنا نوشته است دخترک خیلی فقیر است و نامزدش را برای کار به لیندا معرفی کرده است.

خاتم آرتون گفت:

- در زمان ما مردم حد و حدود خودشان را می شناختند، و کسی پایش را از گلیمش فراتر نمی گذاشت اما حالا جوانها بدنبال دلشان می روند و هرکاری دلشان می خواهد انجام می دهند، و کسی به طبقه اجتماعی خودش و اطرفیان اهمیت

نمی دهد. البته من مطمئن هستم تو از آنها نیستی و با تعلیم و تربیتی که داری هیچگاه رفتاری شبیه آنها نخواهی داشت.

تیم گفت:

بنابراین، رفتار نجیبانه من باعث افتخار شماست، نه خود من!

تیم نامه را مجدداً تا کرد و در جیبش گذاشت، خانم آرتون و پسرش با هم زندگی می کردند و مصاحب همیشگی یکدیگر بودند، خانم آرتون دوست داشت این وضع تا ابد طول بکشد و او و پسرش همیشه با هم زندگی کنند بنابراین مایل نبود زن دیگری بین او و پسرش فاصله ایجاد کند. اگرچه منطقیاً پسر او هم می بایست مثل مردهای دیگر سر و سامان بگیرد، اما او همیشه می خواست آن روز هرچقدر ممکن است دیرتر فرا برسد، بنابراین احساس تلخی نسبت به جوآنا داشت اگرچه هیچ احساس عاشقانه ای در رفتار پسرش نسبت به جوآنا نمی دید، اما باز هم ارتباط صمیمانه آنها رنجش می داد، خانم آرتون پرسید:

جوآنا اخیراً لباس های قشنگ و گرانقیمتی می پوشد، نمیدانم پول آنها را از کجا پرداخت می کند؟

تیم گفت:

آدمهائی مثل جوآنا که از خانواده های قدیمی هستند و اسم و رسم معروفی دارند، وقتی از یک فروشگاه و سالن مد خرید می کنند، خرید آنها برای آن فروشگاه و سالن مد نوعی تبلیغ محسوب می شود، بنابراین فروشگاه ها به جوآنا نسبه می دهند و معمولاً صورت حساب های پرداخت نشده او را برویش نمی آورند و تحملش می کنند.

مادر با اعتراض ادامه داد:

آخر و عاقبت این طور زندگی کردن، حتماً ورشکستگی و رسوائی است، درست مثل لرد جورج وود، او هم بدون توجه به درآمدش که تقریباً به صفر رسیده بود، مهمانی می داد و ولخرجی می کرد و لباسهای گرانبها می پوشید...

تیم آرتون صحبت او را قطع کرد:

شما هم، همیشه بیاد آن پیرمرد هستید، به این دلیل که در یکی از مهمانی های سال ۱۸۷۹ یک گل سرخ به شما هدیه داده است!

من هنوز در سال ۱۸۷۹ به دنیا نیامده بودم، من شرح حال او را از این و آن شنیده ام می گویند، او رفتار بزرگمنشانه ای داشته و همیشه به این و آن کمک می کرده است

تیم گفت:

من داستانهای جالبی درباره جورج وود شنیده ام

تو و جوآنا پشت سر همه صفحه می گذارید، حتی آدمهای خوب و خوشنام.

تیم گفت:

معذرت می خواهم مادر، نمی دانستم جورج وود تا این حد مورد احترام توست.

تو نمی دانی تیم چقدر برای آدمی مثل جورج وود سخت است که خانه پدریش را بفروشد، این خانه برای او فقط دیوار و سقف نبود بلکه یاد و خاطره تمام اجدادش به حساب می آمد. لیندا پس از تعمیرات و تغییر دکوراسیون و ودها، از جورج وود خواسته بود که برای تماشای خانه سری به آنجا بزند. اما پیرمرد نتوانست به آنجا برود، و از او دیدن خانه اجدادش در دست دیگران زجر می کشد.

تیم مجدداً گفت:

ولی لیندا پول خوبی برای خانه به جورج وود پرداخت کرده است، پیرمرد باید از این بابت خوشحال هم باشد.

تو به این دلیل این حرفها را می زنی که هنوز سن و سالت برای درک خیلی از چیزها کم است، یادگارهای خانوادگی چیزهائی نیستند که آدمی مثل جورج وود از فروختن آن راضی باشد.

تیم گفت:

من نمی فهمم شما سالخورده ها چرا دست از گذشته هایتان نمی کشید،

گذشته ها گذشته اند و افتخار کردن به گذشته ها نوعی کار مهمل است!

خانم آرتون ترجیح داد، در این باره بحث را ادامه ندهد، سکوت کرد، و هر دو در اندیشه های جداگانه اش فرو رفتند، بالاخره پیرزن پرسید:

— داشتی درباره سفر مصر حرف می زدی

تیم لیخندی زد، روی صندلیش راست نشست، از موضوع جدیدی که برای صحبت پیدا شده بود راضی به نظر می رسید، گفت:

— فکر نمی کنم تو هم از سفر به مصر بدت بیاید مادر، ما هر دویمان قبلاً به این مسافرت علاقه داشتیم.

— فکر می کنی چه موقعی برای این سفر مناسب باشد؟

تیم جواب داد:

— ماه آینده، ژانویه بهترین زمان برای مسافرت به شمال آفریقا است، در این ماه که اروپا سردترین دوره را می گذراند، قاهره مثل بهار است، مطمئنم هر دوی ما از چند هفته اقامت در مصر لذت خواهیم برد.

پیرزن با نگرانی مجدداً موضوع صحبت را تغییر داد:

— تیم متأسفانه من به خانم لیچ قول داده ام که تو با او به اداره پلیس خواهی رفت او اصلاً اسپانیایی بلد نیست و تو باید مترجم او باشی.

تیم پرسید:

— او به خاطر انگشترش می خواهد به اداره پلیس برود، اگرچه مطمئنم مراجعه به اداره پلیس در این مورد بی نتیجه است، اما بسیار خوب این کار را خواهم کرد.

لیندا را بدوری زیباتر از هر روز در سائز پذیرائی و ودعاهای تشسته بود، می دانست ژاکی و سیمون پیدایشان خواهد شد، اما از ساعت دقیق ورود آنها اطلاع نداشت، در فرصتی که پیدا کرده بود، صورت حساب ها را نگاه می کرد، تعداد آنها شاید به صد برگ می رسید، لیندا با خودش فکر می کرد، باید حسابدار و مباشری برای خودش پیدا کند، او نمی تواند یک تنه همه کارها را به تنهایی انجام دهد و در ضمن از زندگی خودش هم چیزی بفهمد از خانه اش راضی بود، و تا این لحظه هیچکس به او کمک نکرده بود، اما حالا ترجیح می داد هر کاری را به کسی بسپارد و خودش به فکر

زندگیش باشد، می بایست فردا به بانک برود و دسته چک جدیدی بگیرد و سپس صورت حساب های هرکس را جمع بزند و به اندازه مجموع بدهی هایش برای آنها چک بکشد، چقدر خوب می شد که حسابدار مورد اعتمادی داشت و این کارها را برایش انجام می داد، علاوه بر اینها خدمتکارها هم با او حساب داشتند و لیندا هنوز به حساب آنها رسیدگی نکرده بود، لیندا تصمیم گرفت در این مورد بعداً فکر کند، مقابل آینه ایستاد، زیبا بود، آنقدر زیبا که خودش هم به آن یقین داشت، داشت بیست و یک سالش تمام می شد، اما هنوز کسی را دوست نداشته بود، خیلی ها به او ابراز علاقه کرده بودند اما لیندا به هیچ کدامشان فکر نکرده بود، حتی لرد ویندلزهام را هم جدی نمی گرفت با اینکه به نجابت و عشق او ایمان داشت، در این مورد خودش را گناهکار نمی دانست لرد عشق او را به خودش جذب نکرده بود، حالا لرد مرتباً از او می خواست که درباره ازدواجشان تصمیم بگیرد، اما لیندا برای این کار انگیزه کافی نداشت به لرد ویندلزهام و عقایدش احترام می گذاشت، او به ثروتش چشم ندوخته بود اما اینها برای ازدواج کافی نبود، فقط عشق بود که می توانست دل لیندا را بریاید، صدای اتومبیلی شنید، صدا را به خاطر داشت، اتومبیل ژاکی بود، با خودش گفت حالا ژاکی می آید و همه جا را با سروصدا و حرفهایش پر می کند ژاکی چقدر دختر نازنینی است و چقدر سیمون را دوست دارد، آیا او هم همانقدر که ژاکی به سیمون علاقمند است لرد ویندلزهام را دوست دارد، مطمئنم که نه، ژاکی از تصور جدائی سیمون از دست می رود اما لرد فقط مصاحب باوقاری است! در باز شد و ژاکی و سیمون به درون قدم گذاشتند، لیندا نگاهی به ژاکی و سپس به سیمون انداخت و نگاهش برای لحظه ای کوتاه روی او باقی ماند، سیمون بلند بالا بود و شانه های فراخی داشت، سینه ای برجسته و دستهایی قوی داشت و قدمهای مطمئن برمی داشت، چشمان آبی و موهای مجعد به رنگ قهوه ای تیره، برآستی سیمون ارزش آن را داشت که ژاکی برایش بمیرد!

سیمون از آن مردها بود که در دوران پانزده، شانزده سالگی اش در ذهنش مجسم می کرد، چشمانش عمیق بود مثل یک دریای عمیق و ژرف که هرگز تا ژرفنای

آن دیده نمی‌شود، سیمون دست لیندا را با ملایمت فشرد و سرش را خم کرد، چه گرمای مطبوعی به تن لیندا راه یافت، لیندا گفت:

— پس حسابدار و مباشر جدیدم شما هستید! بهتر است از همین فردا کارتان را شروع کنید به راستی که این صورت حساب‌ها و کارهای مربوط به این خانه مرا کلافه کرده‌اند، اصلاً یادم رفته بود که یک دختر هستم و فقط بیست و یک سال دارم.

ژاکی از اینکه لیندا با این جمله سیمون را به سمت حسابدار مخصوصش منصوب کرده است راضی بود و به نظر سیمون کار کردن برای این دختر واقعاً دلپذیر بنظر می‌رسید، ژاکی برایش از لیندا خیلی چیزها گفته بود، اما سیمون هرگز فکر نمی‌کرد لیندای ثروتمند تا این حد زیبا و جذاب و هوس‌انگیز باشد، صحبت درباره شغل موردی نداشت، در همان لحظه اول لیندا سیمون را پسندیده و سیمون هم لیندا را مافوق تصور خودش پنداشته بود، حالا ژاکی از صومعه‌ای حرف می‌زد که شش سال پیش آن دو روزهای خاطره‌انگیزی را در آنجا گذرانده بودند شبانه‌ای که برای هر دوی آنها فراموش نشدنی بود.

فصل دوم

در آپارتمان مشرف بر پارک مرکزی نیویورک که اثاثیه مجلل و گرانبهائی برای تزیین آن بکار رفته بود خانم رابسون گفت:

— اگرچه دوری تو برای من ناراحت‌کننده است، اما از اینکه تو می‌توانی اروپا را ببینی خوشحالم کُرنلیا.

دختری که کورنلیا نامیده می‌شد، لاغر اندام و افسرده به نظر می‌رسید، موهای صاف و بی‌حالتی داشت، چشمان کوچکش از شنیدن خبر مسافرت به اروپا غرق در مسرت بود، خانم وان شایرلر که قصد داشت کورنلیا را همراهش به اروپا ببرد و گفت:

— پس هر دوی شما راضی هستید، تصور می‌کنم این مسافرت برای کورنلیا پر از تجربه و چیزهای تازه خواهد بود، تو هم می‌توانی از اینکه دختری از تنهائی خارج شده و به جاهای دیدنی می‌رود راضی باشی!

خانم وان شایرلر سپس رو به کورنلیا کرد و گفت:

— حالا تو می‌توانی بروی و ما را تنها بگذری کورنلیا، از این لحظه به بعد باید بدانی مسافرت تو به اروپا قطعی است.

پس از اینکه کورنلیا اطاق را ترک کرد خانم رابسون گفت:

— ماری عزیزم واقعاً من به تو افتخار می‌کنم، کورنلیا بعد از مرگ پدرش خیلی

سلسله و افسرده شده است، این مسافرت به او امکان می دهد دوباره با زندگی آشنا
کند

می دانی که بعد از مرگ شوهرم ید من هرگز نتوانستم برای کرنلیا زندگی
مرفهی فراهم کنم، بنابراین او با یکنواختی زندگی ما حوصله اش سر رفته است.
خانم رایسون از جا برخاست و آن زن را بعنوان تشکر بوسید.
خانم رایسون در راهرو زن بلندقدی را دید که سینی قهوه را بالا می برد، زن
گفت:

- بسیار خوب خانم باورز پس تو عازم اروپا هستی!

- بله خانم رایسون

- واقعاً من به تو حسودیم می شود، چه سفر دل انگیزی!
خانم باورز گفت:

- من هم همینطور فکر می کنم سفر جالبی خواهد بود
خانم رایسون مجدداً سؤال کرد:

- آیا شما قبلاً هم به خارج از کشور مسافرت کرده اید؟

- البته پانز سال قبل به پاریس مسافرت کردم، اما تاکنون هرگز به مصر نرفته ام.
بنظر می رسید خانم رایسون نگران دخترش است، باورز پس از درک این نکته
گفت:

- نگران نباشید خانم رایسون من مواظب خواهم بود و مطمئناً مشکلی پیش
نخواهد آمد.

اما باز هم سایه ای از نگرانی در چهره زن موج می زد.

۱۰

آندرو اینینگتون آن روز صبح بسته نامه های پستی را باز کرد و نامه ها را تفکیک
نمود، صورت حساب ها را جداگانه برای حسابداری گذاشت و نامه های خصوصی
را برای مطالعه نگاهداشت، بعد از آنکه چند سطر از اولین نامه را خواند با مشت گره

کرده روی میزش کوبید، سپس خطاب به مستخدم گفت:
- پگو آقای راکفورد به اینجا بیاید

راکفورد، شریک آندرو بود، دو شریک اگرچه ظاهراً تفاوت زیادی با هم
داشتند اما در آنجا که منافعیان بهم گره می خورد. روحاً یکسان می شدند و چون
یک تن واحد فکر می کردند، راکفورد پس از ورود به اطاق گفت:
- چه شده آندرو؟

- لیندا را بدوی ازدواج کرده است!

راکفورد ناباورانه گفت:

- چه گنتی آندرو؟

- تو شنیدی من چه گفتم، لیندا را بدوی ازدواج کرد!

- اما چگونه کجا و باکی ما در این باره هیچ چیز نشنیده ایم.

آندرو در حالی که نگاهی به تقویم رومیزی اش می انداخت گفت:

- وقتی او این نامه را می نوشته، هنوز ازدواج نکرده بود، اما امروز که روز چهارم
است او دیگر ازدواج کرده است!

راکفورد در حالی که روی صندلی ولو می شد گفت:

- ممکن است بگوئی باکی ازدواج کرده است؟

پنینگتون دوباره نامه را برداشت و در لابلای سطور آن خواند:

- سیمون دوپیل!

- سیمون دوپیل کیست! آیا تا تاکنون چیزی درباره او شنیده ای؟

- نه قبلاً درباره او چیزی نشنیده بودم، در این نامه هم لیندا او را درباره مسائل
تجارتی صحبت می کند سپس می نویسد که قصد دارد با سیمون دوپیل ازدواج کند،
همین!

آندرو گفت:

- در این باره چه فکری به نظرت می رسد؟

- دقیقاً من می خواستم همین را از تو بپرسم!

آندرو ادامه داد:

— لیندا را بدوی و همسرش برای ماه غسل عازم مصر هستند، آنها برای یک ماه در مصر اقامت خواهند کرد.

راکتورد گفت:

— من هم فکر می‌کنم بهتر است در مصر این مسئله را حل و فصل کنیم، آب و هوای مصر و حال و هوای ماه غسل کار را ساده‌تر می‌کنند.

آندرو گفت:

— من هم فکر می‌کنم هنوز امیدی وجود دارد، و بهترین فرصت هم در مصر خواهد بود.

بهتر است تو بروی، تو همیشه مورد اعتماد لیندا بودی او حتی تو را عمو آندرو خطاب می‌کند. این خودش امتیاز بزرگی است.

چهره آندرو پشیمنگون درهم رفت:

— خدا کند این کار از دست من ساخته باشد.

— تو باید این کار را انجام دهی اندرو، وضعیت ما خطرناک است.

۱۱

چند روز بعد در یک روز خوب ماه ژانویه تیم آلتون و مادرش در هتل کارتل شهر آسوان نشسته بودند، (آسوان یکی از شهرهای جنوبی مصر است و در کنار رودخانه نیل واقع شده است) مرد کوتاه اندام و لاغری همراه با زنی از مقابله عبور می‌کرد، خانم آلتون گفت:

— آن مرد کارآگاه پوارو است!

تیم با تعجب نگاهی به مرد کوچک اندام انداخت، سبیل‌های پوارو به نظرش خنده‌دار می‌آمد:

— آن مردک کوچولو با آن سبیل‌های مسخره را می‌گوئی مادر؟

— آهسته حرف بزن پسر، در ضمن پوارو مسخره نیست، تاکنون هیچ کدام از

پرونده‌هایی که به او سپرده شده‌اند، لاینحل باقی نمانده است، او با روش علمی مخصوص به خودش قاتل را پیدا می‌کند و می‌توان گفت حتماً پیدا می‌کند.

تیم آلتون دوباره گفت:

— آخر می‌خواهم بدانم، هرکول پوارو در مصر چکار می‌کند؟

— درست او هم مثل من و تو، پوارو خیلی خوب پول در می‌آورد و از زندگی به نحر احسن استفاده می‌کند، حتماً او هم چند روزی برای گذراندن تعطیلات به مصر آمده.

تیم ادامه داد:

— به گمانم پوارو خیلی هم خوش سلیقه است، دختری که او را همراهی می‌کند واقعاً معرکه است!

تیم و مادرش با چشمانی باز و کنجکاو به راه رفتن و حرف زدن دخترک خیره شده بودند، وقتی پوارو و همراهش از کنار تیم و مادرش رد می‌شدند، دخترک نگاهی از روی تفتن به تیم انداخت. تیم از این نگاه بدش نیامد، حتی در جواب لبخندی هم زد اما مادرش طبق معمول از تمام زنهائی که ممکن بود بین او و پسرش فاصله بیاندازند بدش می‌آمد:

— عجب شیطان بوالهوسی، معلوم است به طبقات پائین اجتماع تعلق دارد.

— چطور به راحتی این قضاوت را می‌کنی مادر، او کاری نکرده است.

دختری که همراه پوارو قدم برمی‌داشت، روزالی آن بارو نامیده می‌شد، روزالی و پوارو از در هتل خارج شدند و به طرف چپ خیابان پیچیدند. پوارو کت و شلوار سفید قشنگی پوشیده بود و بنا بر عادت سیگار روشنی را در لای انگشت‌های دست چپش نگاهداشته بود اما معمولاً به آن پک نمی‌زد، آفتاب تابان و دلتناز شهر آسوان و نه‌سار سبز و زیبایی که در انتهای خیابان در مقابلشان بوده منظره زیبا و بدیعی خلق کرده بود، پوارو نفس عمیقی کشید و گفت:

— عجب روز معرکه‌ای!

— بله واقعاً قشنگ است، در این موقع سال چنین هوای ملایم و لطیف و این

افتاب تشنگ واقعا بیشتر به معجزه می ماند. اما افسوس که هتل واقعا خلوت است تازه همین تعداد ساکنین آن اشخاص مسن هستند...

روزالی ساکت شد و لب خودش را گاز گرفت، او هرکول پوارورا هم که ساکن آن هتل بود در شمار آدمهای پیر و مسن قرار داده بود، پوارو گفت:

- تو درست می گویی، همینشن و مصاحب تو باید همسن و سالت باشد. نظرم در هتل مرد جوانی با مادرش اقامت دارد. هم اکنون که از داخل سالن هتل می شدیم او و مادرش آنجا بودند و تا آنجا که من متوجه شدم، پسرک از تو خوشتر آمده بود!

روزالی گفت:

- آقای پوارو شما این همه مطلب را فقط با یک نگاه متوجه شدید! اما تا آنجا که من با یک نگاه فهمیدم جوانک خیلی خودخواه و خودپسند بود!

- و درباره من چی روزالی، آیا من هم خودخواه هستم؟ درباره من هم درست همین نظر را دارند.

- متأسفانه تنها چیزی که شما به آن توجه دارید مسائل جنائی مربوط به شغلان است، غیر از آن متوجه چیزهای دیگر نیستید، شاید دوستانتان به همین دلیل شما را خود خراب می دانند.

برای چند لحظه آن دو سکوت کردند، بالاخره پوارو گفت:

- سر میز ناهار متوجه شدم، مادرتان به جای دیگری فکر می کند، و اصلا به ناهار توجهی ندارد.

روزالی گفت:

- بگمانم از این هتل زیاد خوشش نمی آید، یا آن را مناسب خودش تشخیص نمی دهد بنابراین فکر می کنم وقتی اینجا را ترک کنیم، هر دوی ما خوشحال بشویم در این اثنا به ماسه های کنار رود نیل رسیده بودند، چند تا فروشنده دوره گرد روی ماسه ها اشیاء مختلفی را بساط کرده و با صدای بلند می فروختند. فروشنده

وقتی متوجه حضور دو خارجی در آنجا شدند با انگلیسی دست و پا شکسته ای اجناس خود را به آنها عرضه کردند مردی که یک الاغ را برای سواری اجاره می داد از همه بیشتر مشتاق بود. شخص دیگری از آنها دعوت می کرد با قایق او به قایقرانی بروند، پوارو گفت:

- بهترین راه برای اینکه از دست آنها خلاص بشویم اینست که وانمود کنیم کر و لال هستیم!

در این هنگام آنها به مقابل مغازه هائی رسیدند که در کنار ساحل و به فاصله یکصد متر از رود فرار داشتند، فروشنده ها با کلاه های فینه ای سرخ رنگ در مقابل مغازه اشان ایستاده و به محض مشاهده آنها، شروع به تعریف و تمجید از اجناسشان می کردند.

- بهترین پارچه های ابریشمی!

- بفرمائید غذا حاضر است، ماهی خوشمزه نیل، کبابی و سرخ کرده!

از یکی از مغازه ها روزالی چند حلقه فیلم عکاسی خرید و سپس آنها مجدداً به طرف لبه رودخانه به راه افتادند در روی رودخانه قایق مسافربری سفید رنگی حرکت می کرد و پوارو و روزالی با علاقه قایق و مسافران را که در روی عرشه جمع شده بودند نگاه می کردند. روی عرشه قایق کوچک مسافران تنگتنگ و کنار یکدیگر ایستاده بودند و عرشه قایق به علت سنگینی تا سطح رود فاصله اندکی داشت. در این هنگام نیم آکرتون هم به آنها نزدیک شد و در کنارشان ایستاد، نفس نفس می زد، پیدا بود، خیلی تند قدم برداشته تا توانسته خودش را به آنها برساند. هموطن بودن در کنسوری غریب بهانه خوبی برای نزدیک شدن و صحبت کردن بنظر می رسید. نیم آکرتون گفت:

- عجب جمعیت عجیبی، در هیچ کجای دنیا اینقدر مردم دور هم جمع نمی شوند و این اندازه سروصدا نمی کنند.

نیم آکرتون دوباره گفت:

- مطمئنم اولبندا را بدوی است.

سپس به طرفی اشاره کرد، روزالی و پوارو با علاقه به طرفی که تیم می کرد نگاه کردند اما فاصله‌ای که لیندا از آنها داشت، و جمعیتی که هر آن می شدند، مانع از آن بود که آنها لیندا را ببینند، روزالی پرسید:

— کجاست؟

و تیم با انگشت به نقطه‌ای که دستفروشها بساطشان را پهن کرده بودند کرد و گفت:

— آنجا، او لباس سفیدی به تن دارد

روزالی گفت:

— آن خانم سفیدپوش را می‌گوئی که با مرد بلندقدی راه می‌رود؟

— بله آن زن سفیدپوش با آن مرد بلندقد و بسیار خوش قیافه، او شیون سیمون دوپل است آنها حالا دارند به طرف ساحل می‌آیند.

آنجا کنار رودخانه نیل قدبلند و پیراهن سفید و زیبایی خیره‌کننده لب شاهزاده خانمی را به یاد می‌آورد که با فرعون زیبایی گام بر می‌دارد و اینجا بودگان سیاه سنگها را به جلو می‌رانند تا عمارتی رفیع و یا هرمی افسانه‌ای برای دو بسازند، لیندا و همسرش واقعاً زیبا بودند سیمون دوپل با قد بلند و جذاب فوق‌العاده اش مکمل لیندا بود، درست مثل دو پروانه که هر دو رنگارنگ و پرشک در چمنی مملو از گل‌های سفید و سرخ پرواز می‌کنند.

روزالی گفت:

— روزنامه محلی دیروز از لیندا به عنوان ثروتمندترین زن انگلستان یاد می‌کند:

و ورود او و همسرش را به آسوان در صفحه اول نوشته بود.

پوارو با دقت موضوعی را که تا این حد مورد توجه همراهانش بود نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

— واقعاً زیباست، واقعاً خیره‌کننده است!

لیندا با اعتماد به نفسی که فقط زیباترین هنرپیشه‌ها دارند، راه می‌رفت. سالها بود که به این نکته عادت کرده بود که همه جا مورد توجه همه باشد، همه

تحسین شود و در همه جا در مرکز نگاه‌های واقع شود که از این سوی و آن سوی به او خیره می‌شوند، روزالی گفت:

— او همه چیز دارد، زیبایی، ثروت و سعادت

حالا آن دو به نزدیکی آنها رسیده بودند، پوارو صدای سیمون دوپل را شنید که در پاسخ همسرش می‌گفت:

— برای آن کار وقت کافی خواهیم داشت، تو اگر از اینجا خوش می‌آیدی می‌توانیم یکی دو هفته در اینجا اقامت کنیم.

پوارو با دقت مرد جوان را نگاه کرد، سیمون چهارشانه و عضلاتی و بلند اندام بود لیکن سادی ساده و کودکانه به چهره داشت چهره‌اش با چشمان آبی تیره و پوستی برنزه جذاب به نظر می‌رسید مکمل جذابیت او موهای مجعد و قهوه‌ای رنگی بود که در دست باد بازی می‌کردند. بعد از عبور آنها روزالی گفت:

— چقدر آنها با هم خوشبخت بنظر می‌رسند!

بعد با صدائی که آن را فقط پوارو شنید گفت: به خدا عادلانه نیست!

در لحن روزالی حسادت و تحسین دیده می‌شود، تیم آلتون در حالی که کلاهش را از سر برمی‌داشت گفت:

— من باید چند تا خورده ریز برای مادرم بخرم

و با قدمهای بلند از آنها دور شد. روزالی و پوارو هم آرام آرام به طرف هتل به راه افتادند، پوارو پرسید:

— پس به نظر تو عادلانه نیست؟

روزالی گفت:

— منظورتان را نمی‌فهمم آقای پوارو!

— من فقط جمله‌ای را تکرار می‌کنم که تو پس از دیدن آن دو گفتی، عادلانه نیست!

روزالی لیکن سادی بر لب آورد و در حالی که چهره‌اش سرخ شده بود، مجبور شد اعتراف کند:

— به نظر شما این همه برای یک نفر زیاد نیست، ثروت، زیبایی، و عشق!
پوارو گفت:

— از کجا می دانی! شاید آن جوان فقط به خاطر پول با لیندا ازدواج کرده!
روزالی پاسخ داد:

— اما مگر شما نگاههای سیمون را ندیدید، آن نگاهها پراز عشق
و شاییش بودند، من مطمئنم که سیمون عاشقانه هم‌رش را
دوست می‌دارد، مگر می‌شود زنی مثل لیندا را دوست
نداشت؟

پوارو گفت:

— بله من هم به آن نگاهها توجه داشتم، اما من به نکاتی توجه کردم که شما آنها
را ندیدید.

روزالی با کنجکاو پرسید:

— کدام نکات می‌شود برای من هم شرح بدهید؟

— یله البته، شما دو خط نازک سیاه را زیر چشمان لیندا ندیدید، و همین طور
گوشه لبهای زیبای او را که به پائین خم شده بودند، اینها نشان می‌دهند که در دل آن
شاهزاده خانم خوشبخت غم هم وجود دارد، اصلاً مگر ممکن است که گل بدون
خار و شادی بدون غم باشد؟!

در این لحظه آنها وارد هتل شدند، باغچه هتل در سایه مطبوع خودش به آنها
آرامش می‌داد و گل‌های زیبای شرقی در گوشه و کنار چشم را نوازش می‌دادند.

پوارو گفت:

— روزالی باید بگویم، صدای سیمون دویل برای من آشنا بود، من این صدا را
در زمانی که درست به یاد نمی‌آید در جایی شنیده‌ام، مطمئنم که امروز اولین بار
نبود که صدای او را می‌شنیدم دارم فکر می‌کنم این صدا را کجا شنیده‌ام.

اما روزالی به گفته‌های پوارو گوش نمی‌داد، او در فکر و خیال خودش بسر
می‌برد، ناگهان جرقه‌وار شروع به حرف زدن کرد:

— من واقعاً نفرت‌انگیز هستم آقای پوارو، واقعاً فکر من درباره لیندا قابل
ملامت است، من به او حسودی می‌کنم، چرا اینقدر من باید حسود باشم، واقعاً
نفرت‌انگیز است وقتی او عبور می‌کرد من دلم می‌خواست پیراهنش را تکه تکه کنم
و آن همه زیبایی را از بین ببرم... خدایا من چه موجود نفرت‌انگیزی شده بودم.
من از او متنفر بودم... تاکنون برابم پیش نیامده بود که در نگاه اول از کسی آفتدر
بدم بیاید!

روزالی دستخوش یک حمله عصبی خفیف شده بود، پس از بیان این جملات،
چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد و با دستمال پوارو صورتش را پاک کرد،
پوارو گفت:

— واقعاً وجدان پاکی داری روزالی، حتی نتوانستی احساسات را برای چند
دقیقه هم مخفی نگهداری.

در حالی که آنها وارد کریدور هتل شده بودند روزالی گفت:

— من باید مادرم را پیدا کنم

وقتی روزالی برای پیدا کردن مادرش از کار آگاه پوارو جدا شد، پوارو کنار پنجره
ایستاد و بود خانه نیل خیره شد، هرچه روز به پایان خود نزدیک‌تر می‌شود، رنگ
رودخانه هم تیره‌تر می‌شود و عبور قایق‌هایی که در این ساعت روز مسافران را به
سوی خانه‌هایشان می‌برند بیشتر می‌شود در دور دست مه رقیقی بر فراز رودخانه
تاب می‌خورد، و چند دسته پرند آسمان رود نیل را طی می‌کردند، هوا مرطوب اما
درخشان بود، پوارو در داخل هتل ردیف میزهایی را دید که برای صرف چای چیده
بودند، اما حالا هنوز برای خوردن چای زود بود، پوارو از طبقه بالا پائین آمد و به
طرف باغ رفت. در باغ هتل در زمین‌های آخرائی رنگ تنیس چند نفر مشغول بازی
بودند، آفتاب عرقشان را درآورده بود، اما از بازیشان لذت می‌بردند پوارو لحظه‌ای
به تماشای آنها ایستاد و سپس به طرف دیگر باغ رفت. در آنجا بود که آن دخترک را
دید، دختری را که آن شب در رستوران شرماتانته دیده بود، دختری که می‌رقصید و
شادی و هیجان گونه‌هایش را سرخ کرده بود، دختری که از مسافرت به مصر و از

نمایش رود نیل سخن گفته بود. اما حالا دخترک فرق کرده بود، به مراتب کوچکتر و لاغرتر بنظر می رسید، چهره اش رنگ پریده بود و حتی دوشباز نازک کنار لبهایش دیده می شد، دخترک در این مدت کوتاه چقدر پیر شده بود.

پوارو در گوشه ای ایستاد و بدون آنکه دخترک از حضورش بوئی برده باشد به نظاره او پرداخت در چشمان دخترک بارقه ای از خشم و ناباوری به چشم می خورد مصیبتی را که برایش از راه رسیده بود هنوز باور نمی کرد! حالا پوارو همه چیز را به خاطر می آورد، آن شب در رستوران شرمزاتانه آن مرد جذاب بلند قامت یعنی سیمون دوپل در کنار این دخترک کوچک بود، و با او نزد عشق می باخت، آنها شادمان بودند و می رقصیدند و از ماه غسلشان در کنار رود نیل سخن می گفتند اما حالا سیمون دوپل در کنار لیندا شادمانی می کند و با او ازدواج کرده است و این دخترک کوچک که در چشمانش عشق و غم یکجا دیده می شود به امیدی ناشناخته از انگلستان به این سوی دنیا آمده است، در آن شب در آن رستوران که حالا فرسنگها با آنها فاصله داشت سیمون دوپل از آینده ای پرامید، با او صحبت می کرد اما همه چیز به ناگهان به پایان رسید، لیندا با کدام اسلحه اش دوپل را به کف آورده بود؟ با موهای طلایی و وحشی اش و با قامت بلند و طننازش، سیمون دوپل به امید عشق و یا ثروت و یا هر دوی آنها به سراغ لیندا آمده بود در این لحظه که هرکول پوارو در این اندیشه ها بسر می برد، دومین صحنه این نمایش درام هم در مقابل چشمانش بوقوع پیوست.

از همان مسیری که پوارو آمده بود، سیمون دوپل و لیندا را بدوی سر رسیدند، زیبا و سرحال بنظر می رسیدند، پوارو متوجه شد که اندوهی که در چهره لیندا ساعتی قبل به چشم می خورد از چهره او رخت بسته است، شادمانه صحبت می کردند و می خندیدند و دخترک نیز آنها را می دید تا به کنارش رسیدند، دخترک برخاست و راه را بر آنها بست لیندا و سیمون از دیدن ژاکلین یکه خوردند در یک لحظه شادمانی آنها به سکوتی چون مردگان تبدیل شد، ژاکلین بلفورد یک قدم جلوتر رفت و گفت:

سلام لیندا، پس شما اینجا هستید، سلام سیمون حالت چطور است؟ لیندا قدمی به عقب گذاشته، و چهره جذاب سیمون دوپل ناگهان خاکستری می شد، اما پس از چند لحظه توانست بر خودش مسلط شود:

— سلام ژاکلین ما انتظار نداشتم ترا اینجا ببینیم!

و ژاکلین بلفورد گفت:

— پس دیدار من هم امروز برای شما یک اتفاق شگفت انگیز بود!

پس از گفتن این جمله به راه افتاد و به طرف ساختمان هتل رفت. پوارو صدای

لیندا را می شنید:

— سیمون ترا به خدا چکار باید بکنیم؟

- مادرم میل دارد با شما ملاقات کند خانم دوایل.

چند لحظه بعد آنها دور میز کنار آلتون‌ها نشسته بودند، تیم و پنینگتون در دو طرف لیندا بودند، خانم آلتون هم در کنار سیمون نشسته بود و با هم صحبت می‌کردند

هرکول پوارو هم وارد بالکن شد، خانم آلتون گفت:

- مثل اینکه انگلیسی‌ها این هتل را قرق کرده‌اند، نگاه کنید آقای پوارو هم در

اینجاست.

لیندا گفت:

- پس هرکول پوارو... ایشان است، من درباره او خیلی شنیده‌ام، می‌گویند

پلیس باهوشی است.

سپس لیندا از جا برخاست، زمانی که توجه پوارو به او جلب شد، لیندا گفت:

- لطفاً شما هم کنار ما بنشینید آقای پوارو واقعاً شب قشنگی است!

- بله مادام، متشکرم، گمان می‌کنم هر کجا شما باشید قشنگ‌تر می‌شود.

خانم آتن بارو، مادر روزالین که رمان‌نویس معروفی بود پوارو را همراهی

می‌کرد، پوارو پس از تشکر از لیندا از جلوی میز آنها رد شد، خانم آتن بارو گفت:

- عجب مردم جالبی در این هتل دور هم جمع شده‌اند، یک پلیس مشهور یک

نویسنده، ثروتمندان زیبا!

پوارو گفت:

- خانم باید به اطلاع شما برسانم در همین لحظه که ما اینجا نشسته‌ایم

صفحات رمانی در حال نوشته شدن است، رمانی سراسر عشق و حسادت، عاشق

دلخسته و شکست خورده‌ای که راهی دراز را طی کرده که معشوق را ملامت کند و

عاشق دیگری که سرمت از عشق با معشوقه‌اش بسر می‌برد!

خانم آتن بارو گفت:

- پس من با چشمان باز هیچ چیز نمی‌بینم، اما شما با یک نگاه دنیایی

اطلاعات کسب می‌کنید من بیشتر حواسم متوجه رمانی است که در حال نوشتن آن

فصل سوم

بعد از شام میهمانان هتل کارناژ در بالکن وسیعی نشسته بودند، نور ملایم ده‌ها چراغ محوطه را روشن می‌کرد، نسیم ملایمی از طرف رودخانه می‌وزید و هوای مطبوع ماه ژانویه لذتبخش و دل‌فریب بود از آنجا میهمانان می‌توانستند، چراغ‌های روشن چند قایق را که روی رودخانه نیل حرکت می‌کردند ببینند.

لیندا و سیمون دوایل نیز وارد بالکن شدند، مردی با موهای خاکستری و ظاهری آمریکائی مانند همراهشان بود، در آستانه بالکن گروه کوچک توقف کردند و در جستجوی جای مناسبی برای نشستن لحظه‌ای درنگ کردند، تیم آلتون که در بالکن کنار مادرش نشسته بود از جا برخاست و به طرف آنها آمد:

- مطمئناً شما مرا نمی‌شناسید خانم دوایل، باید بگویم من پسر معمولی جوآنا سات وود هستم.

لیندا با خوشروئی گفت:

- البته که اسم شما را شنیده‌ام، جوآنا خیلی از شما حرف می‌زند، شما تیم آلتون هستید. شوهرم سیمون را به شما معرفی می‌کنم، ایشان هم شریک آمریکائی من آقای پنینگتون هستند.

هشتم (برف‌درد صحرای) واقعاً تکان دهنده است؛ تاکنون در صحرای وسیع شمال آفریقا هرگز برفی نباریده است، اما من با تخیل قوی خود آن را عملی خواهم کرد، مردم این دقعه غافلگیر خواهند شد، حتماً ناشرم از این مسئله استقبال خواهد کرد. راستی شما تاکنون کتاب‌های مرا خوانده‌اید؟

— متأسفانه باید به اطلاع شما برسانم کار من طوری نیست که فرصتی برای کتاب خواندن داشته باشم حالا هم که در مرخصی هستم، متأسفانه کتابی همراه خودم نیاوردم...

خانم آتن باور در حالی که با زنجیر طلای گردن‌بندش بازی می‌کرد، گفت:

— این که مسئله‌ای نیست آقای پوارو من همراه خودم کتاب دارم و مطمئن باشید خوشحال می‌شوم آنها را به شما امانت بدهم.

خانم آتن بارو از جا برخاست تا برای پوارو از اطاقش کتاب بیاورد، در همین لحظه روزالی هم سر رسید. روزالی پرسید:

— کجا می‌روی مادر!

— می‌روم بالا برای آقای پوارو کتاب بیاورم.

روزالی گفت:

— اجازه بدهید من این کار را انجام بدهم مادر

روزالی پس از گفتن این جمله در طول تراس به راه افتاد، تراس را طی کرد و وارد ساختمان هتل شد، پوارو خطاب به خانم آتن بارو گفت:

— باید به شما تبریک بگویم به خاطر دختر دوست داشتنی که دارید.

— روزالی! البته او خیلی زیباست، اما دختر نیست که به سختی می‌شود با او کنار آمد. او همیشه فکر می‌کند از دیگران بیشتر می‌داند و بهتر احساس می‌کند، این توهم باعث می‌شود که کمی مصاحبت او تلخ بشود.

در این اثنا پشخدمتی کنار آنها ایستاد، پوارو گفت:

— لطفاً لیکور.

خانم آتن بارو هم گفت

— من هم یک لیوان آب می‌خورم

روزالی کتابی در دست وارد تراس شد و به آنها پیوست. پوارو از روزالی سؤال کرد.

— تو چیزی میل داری روزالی، یک بطر لیموناد، یا قهوه؟

— نه متشکرم، چیزی میل ندارم

پوارو در لحن دخترک احساس سردی دید، خشمی نهفته در درون دخترک می‌جوشید، پوارو کتابی را بدست گرفت، کتاب جلد زیبایی داشت، زنی روی پوست پلنگ نشسته بود و درخت سیبی در کنارش بود، دانه‌های درشت سیب قرمز رسیده بودند، پوارو فکر کرد تمثیلی است از حوا که به خاطر وسوسه خوردن میوه ممنوعه باعث شد، آدم و حوا را از بهشت بیرون‌کنند و به زمین بفرستند، نام کتاب هم، زیر درخت انجیر، بود و مؤلف کتاب هم سالمون آتن بارو بود، پوارو فکر کرد پس نویسنده این کتاب همین خانمی است که در کنارش نشسته بنابراین باید کتاب کسل‌کننده‌ای باشد! با این وجود پوارو در حالی که سرش را خم کرده بود گفت:

— باعث افتخار من است که چند روزی می‌توانم از مصاحبت شما برخوردار شوم، شما نویسنده بزرگی هستید.

دقایقی سکوت بین آنها حکمفرما شد، پوارو رودخانه را نگاه می‌کرد، در امتداد نگاه او چند صخره سنگی از آب بیرون آمده بودند، فایق‌ها برای صبور از صخره‌ها از آنها فاصله می‌گرفتند و در این اثنا در بزرگ تراس باز شد و ژاکلین بلقورت در آستانه در ایستاد، چهره‌ای آرام داشت حتی لبخندی هم در صورتش به چشم می‌خورد، حاضرین را نظاره کرد، سپس روی یک صندلی پشت یک میز خالی قرار گرفت سیگاری به لب داشت، از جایی که او نشسته بود به راحتی لیندا را می‌دید، هر دو به فاصله چند متر روبروی هم قرار داشتند، اما این بار ژاکلین بی‌قرار و سراسیمه نبود به رقیبش لبخند می‌زد، پس از چند دقیقه لیندا از جا برخاست و روی یک صندلی در جهت مخالف نشست پیدا بود که ژاکلین ناراحتش می‌کند، طولی نکشید که ژاکلین هم برخاست و میز دیگری انتخاب کرد، طوری که دوباره مقابل لیندا

قرار گرفت، سیگارش را می کشید و لیخند می زد چند دقیقه گذشت لیندا از جا برخاست، تراس را ترک کرد و به داخل هتل رفت.

سیمون دوبل هم بلافاصله از او تبعیت کرد و به داخل ساختمان هتل رفت. ژاکلین صندلیش را برگرداند و طوری نشست که رودخانه نیل در مقابلش بود، این بار لیخندش به طرف آبهای تیره و مه آلود رودخانه نیل بود. پوارو تا مدتی در بالکن نشسته بود و به صخره های سربرآورده از نیل نگاه می کرد، بالکن تقریباً خالی شده بود و میزها در دو ردیف طولانی بدون هیچ مسافری در بالکن به چشم می خورد، صدائی جذاب او را به خود آورد:

— آقای پوارو...

پوارو برگشت تا صاحب صدا را نگاه کند، لیندا در کنارش ایستاده بود اشارت قرمز رنگی روی پیراهن سفید بلندش انداخته بود، لیندا جذابتر و زیباتر از آن بود که پوارو تا آن لحظه تصور کرده بود. لیندا دوباره گفت:

— گمان نمی کنم اشتباه کرده باشم، شما آقای هرکول پوارو هستید

— درست حدس زده اید من پوارو هستم

لیندا پرسید:

— آیا مرا می شناسید آقای پوارو؟

— بله خانم من دقیقاً می دانم شما کی هستید.

— ممکن است با من به داخل هتل بیائید آقای پوارو من خیلی مایلم با شما صحبت کنم.

پوارو گفت:

— حتماً خانم.

وقتی وارد هتل شدند، لیندا پوارو را به سالن کوچکی که جنب بالکن بود هدایت کرد، هر دو پشت میزی نشستند ظاهراً مکان امنی برای صحبت بود، نه کسی عبور می کرد و نه شخصی در آن نزدیکی حضور داشت، لیندا شروع به صحبت کرد:

— من درباره شما خیلی شنیده ام آقای پوارو شما مرد بسیار باهوشی هستید، در موقعیت کنونی من به کمک شما احتیاج دارم، امیدوارم این تقاضای مرا رد نکنید پوارو با مهربانی گفت:

— شما کسی نیستید که من به آسانی بتوانم تقاضایش را رد کنم، اما می دانید که من در تعطیلات هستم و در این گونه مواقع سعی می کنم خودم را از هر ماجرائی دور نگهدارم.

لیندا مجدداً اصرار کرد:

— ماجرائی که مایل هستم آن را با شما در میان بگذارم... چگونه بگویم شوهرم معتقد است که پلیس در این گونه مواقع کاری نمی تواند انجام بدهد و گرنه من قبلاً می خواستم آن را به پلیس بگویم، بنابراین تصمیم گرفتم از شما کمک بگیرم، مطمئن باشید تربیتی خواهیم داد که شما بعد از حل این ماجرا بتوانید تعطیلاتتان را در هر گوشه دنیا که خواستید ادامه بدهید.

پوارو گفت:

— لطفاً ماجرا را برایم شرح دهید، خانم دوئل.

پوارو احساس می کرد لیندا در بحث های جدی چندر رفتارش اداری است و این امر نشان می داد که او روی پای خودش ایستاده است و می تواند ژندگیش را همانگونه که اراده می کند اداره نماید.

لیندا سرفه کوتاهی کرد و گفت:

— قبل از اینکه سیمون با من ازدواج کند، با دختری به نام ژاکلین نامزد بود، ژاکلین دوست قدیمی من بود، سیمون و ژاکلین نامزدیشان را بهم زدند، آنها به هیچ وجه برای یکدیگر مناسب نبودند. متأسفانه این طور اتفاقات را نمی شود کاری کرد، من و سیمون عاشق هم شدیم، و با هم ازدواج کردیم اما ژاکلین بجای اینکه مسئله را درک کند، کار را مشکل کرد، او حالا دست به یک کار احمقانه زده هر کجا میرویم ما را تعقیب می کند و هر جا ما هستیم او هم حضور دارد، رفتارش به نظر من تهدید آمیز است.

پوارو گفت:

- عجب انتقام غیر معمولی!

- بله غیر معمول و احمقانه، اما او با این کارش آرامش ما را بهم زده است.

پوارو گفت:

- با توجه به اینکه شما برای ماه غسل به اینجا آمده‌اید، این مطلب قابل درک است.

- بله دفعه اول در ونیز بود که متوجه شدیم ژاکلین در مقابل چشمان ماست.

من و سیمون تصور کردیم این مسئله تصادفی است، اما وقتی روی عرشه کشتی به طرف یوان می‌رفتیم او هم در کشتی بود باز هم گفتمیم ممکن است این اتفاق تصادفی باشد، اما وقتی او در هتل آتلانتیک آن انتظار ما را می‌کشید صد درصد اطمینان پیدا کردیم که او عمدتاً ما را تعقیب می‌کند و از روی قصد در صدد آزار ماست، پس از آن با کشتی از مدیترانه عبور کردیم و به طرف مصر آمدیم، گمان می‌کردم که او از این کار خسته شده است، اما اینطور نبوده امروز او در مقابل ما سبز شد و شب هم در همین بالکن رویروی ما نشست! من از ادامه این وضع خسته شده‌ام، دیگر نمی‌خواهم او این کار ادامه بدهد. ژاکلین غرور و متانت خودش را از دست داده است.

پوارو گفت:

- مواقعی هست که غرور و متانت در مقابل انگیزه‌های قوی‌تری کنار می‌روند.

لیندا گفت:

- اما او با این کارها چه چیزی را می‌تواند بدست بیاورد، به کدام امید این کارها

را می‌کند

پوارو جواب داد:

- برای او این موضوع که چه چیزی می‌تواند بدست بیاورد اهمیت ندارد

لیندا گفت:

- به هر حال من آرزو می‌کنم این کارها هرچه زودتر تمام بشود، من و شوهرم

کارهای او خسته شده‌ایم، حتماً قانونی در این زمینه وجود دارد که با تکیه بر

می‌توان از مزاحمت‌های او خلاص شد.

پوارو پرسید:

- آیا تاکنون او در حضور جمع شما را تهدید کرده است؟ آیا تا حالا قصد کرده

که از نظر جسمانی به شما صدمه‌ای بزند.

لیندا گفت:

- نه!

- بنابراین قانوناً هیچ کاری نمی‌توان کرد، اگر او شما را تهدید می‌کرد و یا

آزارتان می‌داد می‌توانستید از او شکایت کنید، اما فقط به این دلیل که مسیر مسافرت

شما و او بر هم منطبق شده و او هم میل دارد از جاهائی دیدار کند که مورد توجه

شماست جرم محسوب نمی‌شود و متأسفانه پلیس نمی‌تواند برای شما کاری انجام

بدهد.

- منظورتان این است که من در این باره کاری نمی‌توانم انجام بدهم؟

- بله منظورم همین است، خانم بلفورد از حقوق خودش تجاوز نکرده است.

لیندا گفت:

- اما کارهای او دارد مرا دیوانه می‌کند! کاش کسی می‌توانست مرا کمک کند.

پوارو توضیح داد:

- اگر حضور او در اینجا خسته‌تان کرده می‌توانید اینجا را ترک کنید و طوری

بروید که کسی از مقصد شما باخبر نشود.

لیندا با صدائی شبیه کسی که با خودش حرف می‌زند گفت:

- اما باید راهی باشد که بتوان جلوی او را گرفت، حتماً راهی هست!

کارآگاه پوارو پرسید:

- چرا اینقدر به حضور او اهمیت می‌دهد، برای چه دیدن او اینقدر زجرتان

می‌دهد؟

- به نظر شما این وضع زجرآور نیست، بدتر از این هم می‌توان تصور کرد!

لیندا سکوت کرد، پس از اندک سکوتی گفت:

— ممکن است منظورتان را از سؤال آخرتان شرح دهید.

پوارو سیگارش را آتش زد و در صندوقش جابجا شد، با صدای آرام و نافذ شروع به صحبت کرد:

— یکی دو ماه پیش بود، شبی در رستورانی در لندن مشغول خوردن شام بودم در میز مجاور من مرد و زن جوانی نشسته بودند، من تنها بودم و احساس کسالت می کردم، خیلی زود حرارت وجود آنها دامن مرا هم گرفت، دیدم دارم با حرفهایشان گوش می دهم و به آنها و به زندگیشان علاقمند شده ام، آن دو سر را عشق بودند، عاشقانه یکدیگر را دوست می داشتند، از آینده شان حرف می زدند از آینده اشان با اعتماد و اطمینان صحبت می کردند. از ماه عسلشان حرف می زدند از اینکه قصد دارند پس از ازدواج فوراً به مصر بروند... امشب یکی دو ماه از آن شب گذشته است، و مادر مصر هستیم آن مرد که آن شب در میز مجاور من از عشق حرف می زد، با شما به ماه عسل آمده و آن دختر هم تنها چون مجنون دریاها و راهها را زیر پا می گذارد تنها برای اینکه معشوق بی وفایش را زجر بدهد و یا اینکه او را ببیند. لیندا حرف پوارو را قطع کرد:

— اما من که همه حقایق را به شما گفته بودم

— بله اما شما حقایق را گفته بودید!

لیندا سرش را پائین انداخت و گفت:

— ادامه بدهید کار آگاه پوارو!

پوارو گفت:

— دختری که آن شب در رستوران بود، از دوستی حرف می زد، از دوستی قدیمی که مطمئن بود به کمکش خواهد شتافت، آن دختر روی کمک دوستش حساب می کرد و می گفت او نخواهد گذاشت من نابود بشوم، فکر می کنم منظورت از این دوست شما بودید، اینطور نیست؟

— بله ما دوستان خوبی بودیم!

پوارو مجدداً پرسید:

— و او به شما اعتماد داشت؟

— بله

پوارو گفته هایش را گفته بود، لیندا سر به زیر انداخته بود، انتظار نداشت هر کول پوارو نقش وجدان بیدار را بازی کند فکر می کرد بدون بحث مبلغی خواهد گرفت و با معجزه های کارش را راه می اندازد لیندا گفت:

— باید اعتراف کنم که متأسفانه شما درست می گوئید، کل ماجرا ناراحت کننده است، اما حالا همه این اتفاقات افتاده چکار می شود کرد؟

— بله حالا این اتفاقات افتاده و تمام شده، به قول شما سیمون و ژاکلین نامزدیشان را به هم زدند و سپس شما و سیمون عاشق هم شدید و ازدواج کردید... خانم لیندا آیا شما از کلیسای انگلستان تبعیت می کنید؟

لیندا با تعجب گفت:

— بله چطور مگر؟

— اگر شما بعضی از روزهای یکشنبه به کلیسا رفته باشید، حتماً داستان آن مرد ثروتمند و آن مرد فقیر را که در زمان حضرت داود اتفاق افتاده شنیده اید، می گویند مرد ثروتمندی بود که املاک متعدد و کاخ های بیشمار داشت و مرد پیر و فقیری بود که از مال دنیا فقط یک بره لاغر داشت، اما آن مرد ثروتمند بره لاغر آن پیر مرد فقیر را دزدید...!

برقی از خشم در چشمان لیندا دیده شد، در حالی که از جای برمی خواست گفت:

— می دانم منظورتان چیست آقای پوارو، شما می خواهید بگوئید من عشق ژاکلین را از او دزدیده ام! آدمهایی از نسل شما عادت دارند به هر موضوعی از جنبه احساسی آن نگاه کنند، و من هم کاری برای شما نمی توانم انجام بدهم، شما این طور فکر می کنید، اما بگذارید حقایق را برایتان بگویم من می دانستم ژاکلین عاشقانه سیمون را دوست می دارد و می دانستم که سیمون هم به ژاکلین بی علاقه نیست اما

سیمون پس از آشنائی با من متوجه شد که اشتباه می‌کرده و احساسی که نسبت به ژاکلین داشته عشق نبوده بلکه نوعی انس و الفت بوده است، او بعدها به من اعتراف کرد که عشق واقعی را در وجود من یافته است، بنابراین آقای پوارو اگر ژاکلین و سیمون با هم ازدواج می‌کردند مسلماً باهم خوشبخت نمی‌شدند، چون عشق سیمون به ژاکلین واقعی نبود.

پوارو گفت:

- من از چیزی تعجب می‌کنم.

- از چه چیز آقای پوارو؟

- از اینکه تمام گفته‌های شما درست و منطقی است با این وجود فقط یک چیز را نمی‌تواند توضیح بدهد.

لیندا پرسید:

- می‌توانید بگوئید گفته‌های من چه چیزی را توضیح نمی‌دهند؟

- گفته‌های منطقی شما همه چیز را به درستی توضیح می‌دهند، اما به هیچ وجه با شخصیت شما هماهنگ نیست، شما زنی احساساتی هستید، قبلاً به دیگران بسیار کمک کرده‌اید، عشق را می‌شناختید و تحسین می‌کردید اما حالا دقیقاً از دلیل و منطق حرف می‌زنید، من نمی‌توانم باور کنم که شما عوض شده باشید. به نظر من شما احساس گناه می‌کنید و وجدانتان ناراحت است به همین دلیل سعی می‌کنید خودتان را پشت منطق مخفی کنید تا کسی شما را نبیند.

لیندا گفت:

- شما چقدر جسور هستید آقای پوارو!

- بله باید با جسارت بگویم آنچه باعث می‌شود، شما از حضور و دیدار ژاکلین ناراحت بشوید فقط احساس گناهی است که در وجود خود شما وجود دارد نه رفتار بدون متانت او...

لیندا گفت:

- فرض کنم حق با شماست، با گذشته‌ها کاری ندارم، تا آن که در من از این لحظه

چه کاری باید انجام بدهم یا وضعیتی که در حال حاضر بوجود آمده است.
پوارو گفت:

- شما خیلی باهوش هستید، شخص با گذشته کاری نمی‌تواند انجام بدهد، وضع فعلی را باید پذیرفت و باید دید با در نظر گرفتن وضعیت فعلی چه باید کرد. پیشنهاد من به شما این است که شجاع باشید و وضعیتی را که خودتان ایجاد کرده‌اید تحمل کنید!

- آیا شما نمی‌توانید با ژاکلین صحبت کنید و از او بخواهید که دست از شما بردارد؟

- البته اگر شما بخواهید من این کار را انجام خواهم داد، اما انتظار نداشته باشید که حرفهای منطقی من تأثیری روی او داشته باشد، چون در حال حاضر انگیزه او منطقی نیست، احساس است.

لیندا پرسید:

- اگر گفته‌های شما روی او تأثیر نکرد من چه اقدامی باید بکنم؟

- هیچ شما به انگلستان برگردید و در خانه‌تان مستقر شوید.

لیندا گفت:

- مطمئناً لیندا هم به دهکده ما خواهد آمد، و به کاری مشغول خواهد شد، آن وقت من هر وقت از خانه خارج بشوم او را خواهم دید! علاوه بر این فکر نمی‌کنم سیمون هم با فرار ما به انگلستان موافق باشد. تنها امید من این است که شما با او صحبت کنید شاید نتیجه مثبتی عایدمان بشود.

پوارو گفت:

- من حتماً با او صحبت خواهم کرد اما نظر شخصی خودم این است که صحبت ما چیزی را تغییر نخواهد داد.

لیندا گفت:

- ژاکی غیرعادی است، شخص نمی‌تواند رفتار او را پیش‌بینی کند.

پوارو پرسید:

— چند دقیقه پیش به من گفتید او شما را تهدید کرده است. ممکن است بگوئید او به شما چه گفت.

— می‌گفت هر دوی ما را خواهد کشت! من خیلی ترسیدم چون ژاکی بعضی اوقات خیلی خشن می‌شود کارآگاه پوارو آیا حاضرید این کار را برای من انجام دهید. — البته من هر کاری از دستم بربیاید انجام خواهم داد، و اگر کاری بکشم فقط به خاطر انسان دوستی است نه به خاطر شما بنابراین نیازی نیست که پولی به عنوان مزد به من بدهید.

فصل چهارم

پوارو می‌دانست، ژاکلین بلفورد برای استراحت به اطافش نرفته است از وضعیت روحی ناآرام او انتظار نداشت که به این زودی به اطافش برود، بنابراین پس از جستجوی سالن هتل و بالعکس از هتل خارج شد و به طرف ساحل رفت، حدس او درست بود، ژاکلین روی تخته سنگ صاف و سیاهی نشسته بود و در تاریکی شب به رودخانه نگاه می‌کرد، پوارو گفت:

— خانم بلفورد اجازه می‌دهید، چند دقیقه با شما صحبت کنم.

ژاکلین برگشت و به پوارو نگاه کرد، لبخندی چهره‌اش را پوشاند که در روشنایی چراغ بندری بخوبی دیده می‌شد. ژاکلین گفت:

— البته می‌توانید با من صحبت کنید، اما من مطمئنم شما برای لینداکار می‌کنید و او به شما قول داده پس از آنکه کارتان را انجام دادید مبلغ قابل توجهی به شما بدهد.

پوارو کنار ژاکلین نشست و جواب داد:

— قسمتی از گفته شما درست است، بله من مستقیماً از طرف لیندا می‌آیم، اما اینکه پولی از او پذیرفته‌ام درست نیست بنابراین من برای او کار نمی‌کنم!

- پس برای چه به اینجا آمده‌اید؟

پوارو بجای جواب پرسید:

- آیا مرا قبلاً دیده بودید؟

ژاکلین پاسخ داد:

- نه هرگز!

پوارو گفت:

- اما من قبلاً شما را دیده‌ام، یک شب در رستوران (شزوماتانه) من در میز مجاور شما نشسته بودم. شما و آقای دوپل باهم آنجا بودید.

ژاکلین گفت:

- بله آن شب را به خاطر دارم...

پوارو ادامه داد:

- از آن شب تاکنون اتفاقات زیادی افتاده است.

- بله همانطور که شما می‌گوئید، اتفاقات زیادی افتاده است.

پوارو گفت:

- خانم ژاکلین من به عنوان یک دوست با شما صحبت می‌کنم، بهتر است گذشته‌ها را فراموش کنید گذشته‌ها گذشته‌اند، شما جوان هستید و امروز و فردا متعلق به شما هستند، بگذارید دیروز در گورستان گذشته‌ها دفن بشود، نمی‌شود آن را تغییر داد.

ژاکلین با همان لبخند پوارو را نگاه می‌کرد، اما پوارو می‌توانست رویش اشکی را در گوشه چشمان ژاکلین ببیند، ژاکلین گفت:

- بله اگر من گذشته را فراموش کنم لیندا خوشبخت‌تر خواهد بود.

- اما در این لحظه من به لیندا فکر نمی‌کنم، آنچه برای من اهمیت دارد شما هستید. من دارم به شما فکر می‌کنم، شما خیلی زجر کشیده‌اید، و این کارها ناراحتی شما را زیادتر می‌کنند.

ژاکلین پاسخ داد:

- اما شما اشتباه می‌کنید، من دارم از زندگی استفاده می‌کنم، در حقیقت دارم لذت می‌برم.

پوارو ادامه داد:

- اشتباه می‌کنید ژاکلین! نام این احساس لذت نیست! شما دختر قشنگی هستید بسیار هم باهوشید بنابراین می‌توانید آینده خوبی داشته باشید.

لیندا گفت:

- شما هم باهوشید آقای پوارو، شما از من می‌خواهید که مهربان باشم و نیکی را سرمشق قرار دهم. اما باید بدانید که سیمون دنیای من بود، و حالا هم همه چیز من اوست.

پوارو گفت:

- اما برخلاف تصور شما عشق همه زندگی نیست، در زندگی چیزهای خوب دیگری هم وجود دارد، منتهی در جوانی انسان می‌اندیشد که همه چیزش عشق است، وقتی بزرگتر شد، در می‌یابد زندگی مملو از زیبایی‌هاییست که هر کدام از آنها از عشق مرد و زن نسبت به یکدیگر بزرگترند، احساساتی که یک پدر به فرزندش دارد و یا احساسی که یک انسان نسبت به وطنش دارد.

ژاکلین پاسخ داد:

- شما نمی‌توانید بفهمید آقای پوارو، البته شما با لیندا صحبت کرده‌اید، آن شب هم در رستوران ما را دیده‌اید، اما نمی‌توانید احساس مرا درک کنید، من و سیمون عاشق همدیگر بودیم.

پوارو گفت:

- من می‌دانم که شما سیمون را دوست می‌داشتید

ژاکلین گفته پوارو را به این نحو تصحیح کرد:

- من و سیمون هر دو همدیگر را دوست می‌داشتیم و من علاقه زیادی به لیندا داشتم و از همه مهمتر من به او اعتقاد داشتم، گمان نمی‌کردم او به من خیانت کند،

من به لیندا ایمان داشتم، اما لیندا تمام عمرش هرچه میخواست می توانست بخرد، اصلاً به او سخت نمی گذاشت، آنچه علاقه داشت برمی داشت و پولش را به صندوق می داد، درست همان کاری که با سیمون کرد.

پوارو گفت:

— و سیمون گذاشت به این راحتی خریداری شود.

— نه اگر داستان به این شکل بود من اصلاً اینجا نبودم، شما با این جمله می خواهید بگوئید که سیمون ارزش آن را ندارد که من به خاطر از دست دادنش ناراحت بشوم، اگر سیمون به خاطر پول لیندا با او ازدواج میکرد من اصلاً ناراحت نمی شدم، لیندا به وسایل دیگری سیمون را بدست آورد، با همه آن چیزهایی که دارد و مردها عاشق آن هستند.

لیندا هرکجا می رود با خودش گرما و عشق می برد، او زیباست، طنناز و جذاب است، از بهترین عطرها استفاده می کند، وقتی موهای طلائیش را تکان می دهد همه مردها به طرفش جلب می شوند و وقتی توی چشم مردی نگاه می کند، مرد نمی تواند چشمانش را از او بردارد، لیندا با این وسایل سیمون را از من گرفت، البته از پول هم استفاده کرد، بگذارید داستان را طور دیگری برایتان بیان کنم، به آسمان نگاه کنید، ماه با زیبایی تمام می تابد، اما به محض اینکه صبح شود و آفتاب بدرخشد، از ماه خبری نخواهد بود، من ماه بودم و لیندا هم خورشید بود وقتی لیندا در زندگی سیمون به نورافشانی پرداخت، من دیگر جلا و تلاء لو نداشتم، من از دست رفته بودم!

چند دقیقه سکوت بین آن دو برقرار شد، سپس ژاکلین از داخل کیفش کیسه ای ابریشمی خارج کرد و از داخل کیسه طپانچه ای دسته صدفی و ظریف بیرون آورد دسته زیبای اسلحه در نور ماه درخشش ترسناکی داشت:

— متأسفانه این یک وسیله تزئینی و با آرایشی نیست این یک هفت تیرزیباست که بوسیله یک استاد فرانسوی ساخته شده، گلوله اش هم هیچ وقت در لوله گیر نمی کند و هرکدام از گلوله هایش می تواند، یک نفر را بکشد. پادم می آید در کودکی

یک بار برای دیدن فامیلم به کارولینای جنوبی رفته بودم، پدر بزرگم دوست می داشت نوه اش پسر باشد، به همین دلیل به من تیراندازی و اسب سواری یاد داد، در آن موقع من و پدر بزرگم بطری های آبجو را از فاصله ده متری با طپانچه می زدیم، تازه پدر بزرگ فرصت زیادی برای نشانه گیری به من نمی داد. پدرم هم تیرانداز ماهری بود، او یک بار در یک دوئل به خاطر یک زن، مرد دیگری را به قتل رساند و ما مجبور شده بودیم خانه و کاشانه مان را رها کنیم و از وطنمان فرار کنیم. پس می بینید که خون داغی در رگهای من جاریست من این طپانچه را برای کشتن یکی یا هر دوی آنها خریدم، و حالا هم از اینکه در انتظار آن لحظه نهائی هستم لذت می برم.

پوارو می دانست که دخترک عاقبت به کاری دست خواهد زد که حداقل آن مصیبتی برای خودش خواهد بود بنابراین با لحنی تند و عصبی تقریباً فریاد زد:
— برای آخرین بار به شما اخطار می کنم دست از این افکار ابلهانه بردارید!
ژاکلین گفت:

— و بگذارم لیندای عزیز از زندگیش لذت ببرد، منظورتان همین است؟
— مسئله عمیق تر از این حرفهاست، شما شیطان شده اید، شیطان قلب و روح شما را تسخیر کرده است. عاقبت به خودتان و به دیگران لطمه خواهید زد، شما فکر می کنید تنها مرد قد بلند و جذاب دنیا سیمون بود، آن را هم لیندا از شما گرفت و دنیا به پایان رسید؟

— من از مرگ وحشت ندارم، و خیال نمی کنم پاداش کسی که همه چیز را از من گرفته است می تواند چیزی بجز مرگ باشد، اما حالا که شما طپانچه مرا دیده اید دیگر آن را بکار نخواهم گرفت از وسیله دیگری استفاده خواهم کرد، اما می ترسم که یک روز طپانچه را در نزدیکی سر او بگیرم و شلیک کنم و یا اینکه با جاقوی تیزی بدنش را تکه تکه کنم، میل شدیدی در وجود من وجود دارد، میل به اینکه به گونه ای به زیبایی او صدمه بزنم.

چند لحظه سکوت بین آن دو برقرار شد، ژاکلین دوباره گفت:

مثل اینکه یک نفر در تاریکی ایستاده است و به حرفهای ما گوش می دهد! پوارو به اطراف نگاه کرد، اطراف آنها کاملاً خالی بود، شب به نیمه رسیده و فروشنده های دوره گرد به خانه هایشان رفته بودند، ساحل خلوت و خالی بود، پوارو گفت:

— به نظرم کسی اینجا نیست.

پوارو از جا برخاست و گفت:

* — من هرچه می دانستم گفتم، امیدوارم تصمیم عاقلانه ای بگیری و در هر

صورت شب بخیر

— آقای پوارو امیدوارم درک کرده باشید که من نمی توانم خواهش شما را

بپذیرم.

آنها یکی پس از دیگری به طرف هتل به راه افتادند.

فصل پنجم

فردای آن روز پوارو داشت از هتل خارج می شد که با سیمون دوبل روبرو شد

— صبح بخیر آقای پوارو

— صبح بخیر آقای دوبل

سیمون گفت:

— گمان می کنم شما عازم شهر هستید، ممکن است اجازه بدهید من هم همراه

شما بیایم، سعی می کنم مزاحمتان نشوم

آنها از در هتل خارج شدند و به فضای خنک باغ قدم نهادند، باغ در سایه

صبحگاهی نشاط انگیز و زیبا به نظر می رسید، سیمون گفت:

— من از صحبت دیشب همسرم با شما باخیر هستم.

پوارو پاسخی نداد، سیمون هم در جستجوی کلماتی بود که برای ادامه

صحبت لازم داشت، پوارو متوجه شد سیمون از مردهائی نیست که می توانند نظر

خود را به وضوح بیان کنند. سیمون بالاخره ادامه داد:

— من باید از شما تشکر کنم آقای پوارو شما به همسرم فهمانده اید که ما در این

رابطه نمی توانیم کاری انجام بدهیم

پوارو گفت:

این موضوع فعلاً در حدی نیست که به قانون ارتباط داشته باشد.

— لیتدا گمان می‌کرد، هر موضوعی که او را ناراحت می‌کند، حتماً به پلیس ارتباط دارد. آیا شما با ژاکلین صحبت کردید؟ آیا او را متقاعد کردید که دست از این رفتارش بردارد.

پوارو پاسخ داد:

— متأسفانه گمان می‌کنم در کارم موفق نشده‌ام.

— آیا او نمی‌فهمد به چه کار مسخره‌ای زده است؟

پوارو گفت:

— او در حال حاضر تحت تأثیر احساساتش قرار دارد.

سیمون گفت:

— پس بهتر است بجای این کار مسخره، اسلحه‌ای بردارد و به طرف من شلیک

کند

پوارو پرسید:

— با شناختی که شما از او دارید، آیا ممکن است او دست به چنین کاری بزند؟

— بله البته که ممکن است، ژاکلین اخلاق ویژه‌ای دارد، بعضی وقتها به حالتی

می‌رسد که ممکن است دست به قتل هم بزند.

پوارو پرسید:

— اگر او قصد کشتن شما را داشته باشد، شما چه عکس‌العملی نشان خواهید

داد؟

— آن وقت من گردن کوچولویش را خورد خواهم کرد!

پوارو مجدداً سؤال کرد:

— آیا هیچ اثری از عشقی که در گذشته نسبت به او داشتید در قلب شما باقی

نمانده است؟

سیمون پاسخ داد:

— وقتی لیتدا به زندگی من وارد شد، من معنای عشق واقعی را فهمیدم تا قبل از

آن گمان می‌کردم ژاکلین را دوست دارم، اما بعداً فهمیدم عشق حقیقی بسیار پرکنش‌تر است، رابطه من و ژاکلین در حقیقت نوعی انس و الفت بود نه عشق. پوارو ادامه داد:

— درباره ژاکلین چه می‌گوئید؟ احساس او نسبت به شما چگونه بود؟

— او واقعاً عاشق من بود، دیوانه‌وار دوستم می‌داشت و این احساس را با تمام حرکاتش احساس می‌کردم بی‌اندازه نسبت به من حسود بود و هرگز راضی نمی‌شد من با دختر دیگری حرف بزنم، او گمان می‌کرد من مانند یک شیئی به او تعلق دارم و او مالک من است، و وظیفه دارد به من رسیدگی کند کارهایم را انجام بدهد و برنامه زندگیم را تنظیم نماید، و اگر من از خواسته‌های او سربیزی می‌کردم قیامت یها می‌کرد، گریه می‌کرد، فریاد می‌زد و عاقبت تهدید می‌کرد.

پوارو ادامه داد:

— لیتدا را چطور دیدی، او چه احساسی به شما نشان می‌داد؟

— لیتدا به من کمک کرد تا روی پاهای خودم بایستم، او عشق را در آزادی جستجو می‌کرد، هرگز خواسته‌اش را به من تحمیل نمی‌کرد، بعد از ازدواج هم همین روش را پیش گرفته است، من با او احساس می‌کنم که خودم دارم زندگی می‌کنم و دیگری برایم تصمیم نمی‌گیرد

پس از اندکی سکوت که در آن هنگام از مقابل مغازه‌ها عبور می‌کردند و نگاه برای تماشای و بترین مغازه‌ای می‌ایستادند، پوارو پرسید:

— راستی آن مرد بلندقد با موهای خاکستری کیست؟

— آقای پنینگتون است، او شریک لیتداست، ما و پنینگتون تصادفاً بهم برخورد کردیم اگر بدانید او از دیدن ما در قاهره چقدر متعجب شده بود!

پوارو با خودش فکر کرد، در این هتل چقدر دیدارهای تصادفی اتفاق می‌افتد، از آمریکا تا مصر و از انگلستان تا مصر و بعد از آن هم یک دیدار تصادفی، درباره ماجرای سیمون کدامیک به حقیقت نزدیک بودند، آیا حق با ژاکلین بود یا با لیتدا و با سیمون، می‌بایست باز هم صبر می‌کرد البته باید امیدوار بود که اتفاق بدی نمی‌افتاد.

فصل ششم

پوارو تصمیم گرفت بقیه وقت آن روز صبح را به جزیره کوچکی که در مجاورت هتل قرار داشت بیرون، قبل از او دو نفر دیگر هم وارد قایق شده بودند، به نظر می رسید آن دو نفر هم به تنهایی سفر می کنند و همراه هم نیستند مرد جوان تر و قبل با قطار وارد آسوان شده بود، او مرد بلندقد و لاغر اندامی بود که موهای سیاه داشت شلوار فلانل کتیفی بپا داشت و پولیور کاموای یقه بلند به تن کرده بود، برای آن آب و هوا خیلی گرم به نظر می رسید. نفر دوم مرد میانسانی بود که بلافاصله شروع به حرف زدن کرد، او انگلیسی را خوب نمی دانست اما نمی توانست در مقابل میلی که به حرف زدن داشت مقاومت کند.

رودخانه آرام بود و صخره های تیره رنگ در مقابلشان قرار داشت رفته رفته ساحل از آنها دورتر می شد و ساختمان هتل را کوچکتر می دیدند. پس از چند دقیقه قایقرانی به جزیره رسیدند، چند درخت نخل اولین چیزهایی بودند که به نظرشان رسید، پس از آن ساختمان یک موزه بود که در وسط جزیره قرار داشت و یک رستوران که چای و قهوه و نوشیدنی های سرد می فروخت، مرد میانسال از جیبش کارت ویزیتی درآورد و با تعظیمی کوتاه به کارآگاه پوارو داد، نام او سینیور روبرو ریچاردی روی کارت ویزیت نوشته شده بود، پوارو نیز از جیبش کارت ویزیتی

خارج کرد و متقابلاً به مرد میانسال داد روبرو فرانسه می دانست بنابراین آن دو به راحتی به زبان فرانسه صحبت می کردند، موزه ای که در جزیره قرار داشت در مقایسه با موزه ای که پوارو در قاهره دیده بود کوچک و محقر بود.

اما مجسمه نفیس (نقرتی نی) در وسط موزه که از سنگ سیاه ساخته شده بود بی نهایت زیبا و تعجب آور بود مجسمه در نهایت ظرافت از سنگ یکپارچه ساخته شده و روی تختی از سنگ بشم قرار داشت، روبرو اطلاعات زیادی از تاریخ و باستان شناسی داشت، او ایران، یونان و مصر را دیده بود و اعتقاد داشت این سه کشور بنیان گزار تمدن در دنیا هستند و اولین دولت های بزرگ در این سه کشور ایجاد شده است روبرو می گفت، در زمان داریوش تمامی مصر تحت قلمرو ایرانیان قرار داشت، در آن عصر ایرانیان بنابر سنت و آزادمندی خود برای مذهب و اعتقادات مصریان مزاحمتی ایجاد نکردند و مصر توانست بهترین آثار مکتوب خود را در آن زمان فراهم کند. پوارو و روبرو تا موزه خارج شدند مرد بلند قامتی که با آنها توی قایق بود با بیقراری دور موزه قدم میزد، پوارو از همراهش خداحافظی کرد و به قدم زدن در جزیره پرداخت، دور تمامی هتل در ساحل رودخانه باشکوه و زیبا بود و درختان زیبای گرمسیری آن را احاطه کرده بودند، قایقی باروشی از مقابل چشمان پوارو گذشت و از رستوران مجاور موزه صدای آواز زنی که با حزن و اندوه می خواند به گوش می رسید، در این موقع پوارو خانم آلتون را دید، آلتون در زیر چتری که برای مقابله با آفتاب افراشته بود نشسته و کتاب می خواند، چند کودک خردسال دور او را گرفته و تقاضای پول می کردند، پوارو به خانم آلتون نزدیک شد، سلام کرد و کنارش نشست، زن گفت:

- در مصر هیچگاه نمی گذارند تو راحت باشی، یا عده ای دور و بر تو جمع میشوند و گدائی می کنند، یا می خواهند چیزی به تو بفروشند و یا با اصرار از تو میخواهند اجازه بدهی آینده ات را پیشگویی کنند.

کارآگاه پوارو گفت:

- بله متأسفانه حق با شماست، اگر این چیزها نبود مصر چقدر آرام و باشکوه

می شد. راستی امروز تنها هستید و پسران همراهتان نیست؟

— تیم چند تا نامه را با خودش به پست‌خانه برد، او علاقه زیادی به نامه نگاری و کسب خیر از گوشه و کنار دنیا دارد.

پوارو برای خوردن نهار به هتل برگشت، بعد از ناهار اتوبوس هتل مسافران برای دیدار از اهرام مصر بیرون برد، خانم آلتون و پسرش، هرکول پوارو و مردی شلوار لفلال کتیف به پا داشت و آن مرد ایتالیائی که پوارو با او در موزه آشنا شده بود مسافران هتل بودند. اتوبوس در ایستگاه قطار شیخ لعل توقف کرد، در این ایستگاه مسافران می توانستند روزنامه‌های انگلیسی زبان و جدیدی را که از قاهره می آمد خریداری کنند، قطار هنوز نرسیده بود، تا تأخیر قطار بیست دقیقه طول کشید. بالاخر قطار وارد شد و همه‌همه عجیبی به راه افتاد، هجوم باریها برای گرفتن بار و اثاث مسافرینی که وارد می شدند، همراه با حمله بی سابقه مسافرین به قطار در حالی که فروشنده‌ها دور و بر آنها را گرفته و قصد فروش اجناس خود را داشتند، باعث شد، پوارو همراهان خودش را گم کند و وقتی به خود آمد در کوچه شلوغی کنار زن مسافر نشسته بود، زن مسن مشغول ورق زدن یک مجله آمریکائی بود تا مقصدشان بیش از نیم ساعت فاصله نداشتند اما این مدت کوتاه برای پوارو مانند روزی طولانی گذشت، دیدن اهرم برای پوارو اعجاب انگیز بود، خصوصاً با حضور همسفرش روبرو که اطلاعات زیادی درباره باستان شناسی و تاریخ داشت، غروب به هتل برگشتند، فردا صبح عده‌ای از ساکنین هتل در یک قایق نسبتاً بزرگ و مجلل طواف رودخانه نیل را طی می کردند، این تور به آرامی و بدون عجله انجام می شد. می بایست جهانگردان زیبایی های اطراف نیل را تماشا کنند و برای توقف در شهرهای کنار نیل هم فرصت داشته باشند.

هرکول پوارو آن روز صبح سوار کشتی سمیرامیس شد، اطاق کوچکی در طبقه دوم در اختیار او قرار گرفت اطاق پنجره دایره ماندی به بیرون داشت، و پوارو می توانست از آن پنجره رودخانه و ساحل مقابل را تماشا کند تا غروب آفتاب کشتی به آرامی رودخانه را به طرف پائین طی کرد، در آخرین ساعات روز مستخدم

کشتی به او خبر داد که شام ساعت ۸ بعد از ظهر در سالن کشتی صرف خواهد شد، پوارو ده دقیقه مانده به ساعت هشت وارد سالن شد، روی میز جای مربوط به هر نفر مشخص شده بود، پوارو کنار خانم آلتون قرار گرفت، خانم آلتون گفت:

— آقای پوارو بیائید با هم تمام حاضران دور میز را شناسائی کنیم. این کار همیشه برای من سرگرمی دلپذیری است. نگاه کنید در انتهای میز خانم ژاکلین بلفورد نشسته و خانم آتن بارو که خودش فکر می کند نویسنده بزرگی است، کنار او نشسته است من نمی دانم ژاکلین و روزالی می توانند با هم کنار بیایند یا نه، مردی که کنار خانم آتن بارو نشسته، پزشکی است به نام باستر احتمالاً آلمانی است و گویا از سوپ امشب خیلی خوشش آمده، خانم پاورز هم کنار اوست، اصلاً با خانم پاورز آشنا نیستم، آقا و خانم دوپل هم کنار هم هستند این دو نفر احتیاج به معرفی ندارند چون همه مسافرین لیندا و سیمون را بخوبی می شناسند. کنار آنها آقای آندرو پنینگتون نشسته که شریک تجارتي خانم لیندا دوپل است. آقای فاننوب کنار آندرو نشسته، او عادت دارد که غالباً به صحبت های دیگران گوش بدهد و کمتر در بحث های آنان شرکت می کند.

پوارو گفت:

— من هم معتقدم که او مرد محترمی است.
پوارو فکر می کرد در میان این جمع ژاکلین بلفورد تنها نشسته و غذایش را به آرامی می خورد، اما هیچ کس نمی داند که او به چه چیزی فکر می کند، خانم آلتون مجدداً شروع به صحبت کرد:

— درباره آقای فرگوسن هنوز چیزی نگفته ام، زیرا هنوز اطلاعات جالبی درباره او کسب نکرده ام. اما به نظر من آقای آندرو پنینگتون شخصیت جالبی است، احتمالاً از سرمایه دارانی است که در خیابان وال استریت فعالیت می کنند، حتماً در زندگی آدم موقتی است چون با اتکاء به نفس خاصی راه می رود.

این بار کارآگاه پوارو حرف را قطع کرد:

— به گمانم آقای ریچاردی را فراموش کرده اید او باستان شناس دانشمندی

ست، من و او در اهرام با هم بودیم اطلاعات وسیعی درباره تاریخ دنیا دارد...
خانم آرتون توضیح داد:

- مطمئن باشید که او را از قلم نیانداخته‌ام، منتهی تعداد حاضرین در این کشتی
آنقدر زیاد است که گاه آدم فراموش می‌کند، پس از ریه‌چاردی تویت خانم وان شاپلر
است او یک سرمایه‌دار آمریکایی است که با خانم وایسون مسافرت می‌کند.
مستخدمه آنها خانم باورز هم در این مسافرت همراه آنهاست.

بعد از شام مهمانان پراکنده شدند عده‌ای روی عرشه رفتند تا به تماشای
ساحل بپردازند، عده‌ای هم به اطاق‌هایشان رفتند، ژاکلین بلفورد در گوشه سلن به
تنهایی نشسته و سیگار می‌کشید

پوارو به او نزدیک شد:

- سلام ژاکلین

- سلام آقای پوارو

ژاکلین پس از چند لحظه تردید ادامه داد:

- حتماً از دیدن من در اینجا تعجب کردید!

- نه بهتر است بگویم متأسف شدم، بله خیلی متأسف شدم.

- منظورتان این است که برای من متأسف شدید؟

پوارو پاسخ داد:

- بله همین‌طور است، برای شما متأسف شدم، شما کار خطرناکی را آغاز
کرده‌اید که معلوم نیست به کجا ختم می‌شود، همه ما در این کشتی مسافری هستیم
که در این رودخانه آرام سفر می‌کنیم، اما شما مسافرت جداگانه‌ای را آغاز کرده‌اید
سفری میان صخره‌های خطرناک که معلوم نیست به کدام ساحل ناشناخته ختم
می‌شود.

- برای چه این‌طور حرف می‌زنید آقای پوارو؟

- برای اینکه شما پلهای بازگشت خودتان را خراب کردید، گمان نمی‌کنم دیگر
اگر هم بخواهید بتوانید از این راه برگردید.

ژاکلین با صدایی آرام که بیشتر به نجوا شبیه بود، گفت:

- بله درست می‌گوئید، دیگر از این راه نمی‌توان برگشت. هرکس در آسمان

ستاره‌ای دارد، ستاره من مرا به این راه کشانده است.

- باید توصیه کنم که آگاهانه ستاره‌تان را انتخاب کنید!

ژاکلین گفت:

- دیگر برای توصیه شما و آگاهی من دیر شده است، ستاره من سقوط کرده و

در جانی دوردست به اقیانوس افتاده است.

پوارو برای خوابیدن به کابین خودش رفت.

لیندا با نگاهی سریع برگ اول و دوم و سوم را مطالعه و امضاء کرد، برگ چهارم را بالا آورد تا آن را بهتر مطالعه کند، آندرو گفت:

— مطمئن باشید من تمام نکات حقوقی مربوط به این اسناد را بررسی کرده‌ام، لازم نیست خودتان را ناراحت کنید بهتر است اوراق را زودتر امضاء کرده و از این هوی خوب استفاده نمایید.

سیمون دویل با پیراهن سفید و شلوار سفید به آنها نزدیک شد، سیمون گفت:
— اگر تو بخواهی تمام این اوراق را مطالعه کنی تا ظهر وقت ما گرفته می‌شود!
لیندا پاسخ داد:

— پدرم به من یاد داده هرچه را می‌خواهم امضاء کنم قبلاً با دقت مطالعه کنم
ممکن است در متن سند غلط املائی وجود داشته باشد!

اندرو گفت:

— شما تاجر بزرگی هستید خانم دویل!

سیمون گفت:

— من عادت ندارم اسناد را بخوانم، توی بانک و یا در اداره‌های مختلف هر سندی را که مقابل من می‌گذارند فوراً امضاء می‌کنم، اصلاً حوصله مطالعه آن را ندارم!

اندرو به آرامی ادامه داد:

— اما گاهی این کار خطرناک است، البته موقعی باید سند را مطالعه کرد که غریبه‌ای آن را مقابل شما قرار دهد.

لیندا ورقه چهارم را روی توده اسناد گذاشت و گفت:

— از این سند چیزی سر در نمی‌آورم بهتر است آن را بعداً بخوانم، بنابراین آقای بنینگتون بهتر است کار امضای اسناد را برای فرصت بهتری بگذاریم، میل دارم در این هوی زیبا فقط از زیبایی نیل لذت ببرم.

بنینگتون مجدداً اسناد را جمع‌آوری کرد، خشمگین به نظر می‌رسید، اما سعی می‌کرد ظاهر آرام خودش را حفظ نماید، لیندا در ذهنش کلمه و کالتنامه را تکرار

فصل هفتم

زیبائی صبح بر فواز کشتی سمیرامیس غوغائی دلنشین داشت، کشتی آرام و سبک بال از میان آبهای آرام نیل عبور می‌کرد، لیندا در عرشه کشتی روی یک صندلی حصیری نشسته بود، آندرو بنینگتون به او نزدیک شد و گفت:

— اگرچه حیفاً است که روزبه این زیبایی را با کارهای تجارتنی خراب کنیم، اما مجبورم مقداری اسناد را برای امضاء پیش شما بیاورم، چون پس از آنکه سمیرامیس در اسکندریه پهلو بگیرد من باید شما را ترک کنم

لیندا در حالی که عینک آفتابی را از چشمانش بر می‌داشت گفت:

— ممکن است اسناد را برای امضاء روی عرشه بیاوری؟

بنینگتون از او جدا شد و دو دقیقه بعد با تعداد زیادی کاغذهای بزرگ و کوچک که لای پرونده‌ای آبی رنگ قرار داشتند مراجعت کرد.

— چند ورق از این اسناد مربوط به املاک شما در خیابان هفدهم نیویورک است، سه ورق از اسناد به کارخانه نساجی شما در فیلادلفیا ارتباط دارد، بقیه هم مربوط به کارخانه پنبه پاک‌کنی شما در پنسیلوانیا است، همه کارهای مربوط به این اسناد بخوبی انجام شده، شما می‌توانید بدون نگرانی همه آنها را امضاء کنید، چون من شخصاً همه را با دقت مطالعه کرده‌ام.

می کرد اندرو چه نیازی به وکالت نامه از طرف او دارد، فعلاً آن سند و بقیه اسناد باید به همین صورت باقی بمانند تا درباره آنها فکر کند. لیندا تگاهی به چهره اندرو انداخت، پوست صورت اندرو سرخ شده بود و گوشه چشم چپش بی اختیار حرکت می کرد، لیندا تشخیص داد که فعلاً این مسئله باید مسکوت بماند.

روز دوشنبه صبح مسافران کشتی سمیرامیس مات و مبهوت زیبایی های طلوع آفتاب را در رودخانه نیل تماشا می کردند، خورشید از پشت صخره بلندی که در کنار رودخانه قرار داشت، طلوع می کرد صخره بلند و تیره به نظر می رسید و از فراز بلندترین نقطه آن خورشید طلایی رنگ نورافشانی می کرد، منظره بدیعی ایجاد شده بود. کورنلیا رابسون گفت:

— آقای پوارو به نظر شما منظره عجیبی نیست؟ من فکر می کنم کوه خیلی بزرگ است و نگاه کردن به آن انسان را به حقیر بودن خودش آگاه می سازد.

آقای فانورپ که او هم در نزدیکی پوارو ایستاده و منظره طلوع خورشید را نگاه می کرد گفت:

— واقعاً انسان تحت تأثیر قرار می گیرد

سیمون دوپل هم در حالی که به آنها ملحق می شد گفت:

— چه عظمتی! من از آن آدمها نیستم که از مقبره ها و اهرام و موزه ها خوششان می آید اما باید بگویم که زیبایی های طبیعت واقعاً تحت تأثیرم قرار می دهند.

سایرین هم روی عرشه آمدند، سیمون صدایش را پائین آورد و ادامه داد:

— من از این سفر راضی هستم، این سفر به سلامتی روحی لیندا خیلی کمک کرد، به نظر خودش آرامش او به این دلیل است که بالاخره با ژاکلین روبرو شد و با این روبرو شدن همه آنچه او را ناراحت می کرد از بین رفت.

پوارو گفت:

— احتمالاً حق با اوست.

— لیندامی گوید وقتی برای اولین بار با ژاکلی روبرو شد، احساس وحشتناکی به او دست داد چیزی مثل شرم و ندامت، اما بعدش همه چیز تمام شد، دیگر چیزی

وجود نداشت که او را ناراحت کند. پس از آن ما عادت کردیم در موقع روبرو شدن با ژاکلین آرامش خود را حفظ کنیم، حتی خودمان را خوشحال تر نشان بدهیم. او اوائل احساس می کرد با حضور خودش ما را شکنجه می دهد، اما حالا این نکته را فهمیده که دیدن او برای ما اهمیتی ندارد.

پوارو اندیشناک گفت:

— بله

سیمون ادامه داد:

— بنابراین ما توانستیم مشکل خودمان را حل کنیم.

— بله بله.

لیندا هم روی عرشه آمد، پیراهن نازک و آبی رنگی پوشیده بود، پوارو با خودش فکر کرد به الهه نیل می ماند لیندا نگاه سردی به پوارو انداخت و سیمون هم به همسرش ملحق شد. پوارو با خودش فکر کرد که بارک گوئی و انتقادی که از لیندا کرده، او را رنجانده است.

خانم آلتون به پوارو ملحق شد و گفت:

— لیندا در آسوان ناراحت بود، چیزی او را اذیت می کرد، اما حالا خیلی خوشحال است، امروز به نظر من از همه روزها خوشحال تر و زیباتر است.

در این هنگام کاپیتان کشتی از بلندگو اعلام کرد، که برای توقف در ابوسعید آماده شوند، ابوسعید بندرگاه کوچکی در کنار نیل است با ساختمانهای سفیدرنگ و مردمان روستائی که بیشتر به کار کشاورزی اشتغال دارند.

روی پلکان کشتی پوارو با آندرو پشنگون همراه شد، آندرو گفت:

— اولین بار است که مصر را می بینید؟

— نه سال ۱۹۲۳ هم من به مصر آمده ام، اما در آن سفر فقط به قاهره رفتم،

می توان گفت اولین بار است که روی رودخانه نیل سفر می کنم، خانم دوپل به من

می گفت شما شریک او هستید؟

— بله همین طور است

پوارو ادامه داد:

— گمانم شما وقتی خانم لیندا دوپل را هم تصادفاً روی کشتی دیدید خیلی خوشحال شدید.

آندرو پاسخ داد:

— می دانستم لیندا قصد ازدواج دارد، اما از مسافرت او به مصر بی خبر بودم به همین دلیل بر خورد با او مرا شگفت زده کرد.

پوارو گفت:

— تصور می کنم سالهای زیادی است که لیندا را می شناسید، اینطور نیست.

— بله موسیو پوارو من او را از زمانی که او کودک بوده می شناسم. پدرش و من بسیار نزدیک بودیم، پدر لیندا مرد موفق و ممتازی بود. دخترک از پدرش ثروت بزرگی به ارث برده است.

پوارو سؤال کرد:

— این روزها قیمت سهام کارخانجات مرتباً در حال بالا و پائین رفتن است، مسلماً در این بازار آشفته شما دوست و یاور خوبی برای لیندا هستید درست است؟
— می توانم بگویم لیندا یک نابغه است، با وجود تجربه و سن کمی که دارد همه چیز را می فهمد، آنچه من در وال استریت در مدت پنجاه سال یاد گرفته ام، او در مدت چند ماه یاد گرفته و بکار می بندد، لیندا قبل از بحران اقتصادی تمام کارخانجات صنعتی اش را فروخت و روی سهام کشاورزی گذاشت و با همین کار ثروتش چند برابر شد.

و اهنما آنها را به داخل شهر کوچک ابوسعید هدایت کرده قایقرانان تازه بیدار شده بودند، شهر کوچک و پاکیزه بود اتوبوسی آنها را به هرمی که متعلق به سه هزار سال قبل بود هدایت کرد، وقتی مسافران وارد محوطه هرم شدند، فضای کهنه ای که یادگار هزاران سال پیش بود آنها را احاطه کرد، آرامش و خلصه خاصی در هوای آن مقبره موج می زد.

دکتر بستر گفت:

— شاهکاری که حتی حالا هم ساختن آن مشکل است، آنها چگونه توانسته اند

سه هزار سال پیش این سنگهای عظیم را روی هم بچینند، از همه مهمتر این منطقه از شن و ماسه تشکیل شده این سنگهای بزرگ را از کجا آورده اند.

— کورنلیا پاسخ داد:

— شاید موجودات متفکری از کرات دیگر این کار را کرده اند!

پوارو هم در بحث آنها شرکت کرد:

— فقط قدرت بردگان است که این بناهای عظیم را بوجود آورده، شاید هزاران برده در چند نسل در راه ساختن این هرم جان خود را از دست داده اند.

خانم آتن بارو گفت:

— موسیو پوارو درست می گوید، اگر گوش کنید حتی صدای فریاد و ضجه برده ها را می شنوید سربازان مصری با شلاق آنها را وادار به کار می کردند، در کار ساختن اهرام حتی قوی ترین بردگان هم بیش از شش ماه زنده نمی ماندند.

کورنلیا سؤال کرد:

— این همه برده را از کجا می آوردند:

پوارو پاسخ داد:

— برده ها اکثراً در جنگها بدست می آمدند، اقوامی که بدست فرعون های مصری شکست می خوردند، به بردگانی تبدیل می شدند که در ساختن اهرام و کشاورزی در اراضی رسوبی نیل شرکت می کردند.

لیندا و سیمون علاقه زیادی به تماشای هرم نداشتند، بیشتر دلشان می خواست از مناظر زیبایی که در اطراف آن وجود داشت لذت ببرند. هردو به سنگهای هرم تکیه داده بودند و آفتاب لطیف صبحگاهی به آنها می تابید نسیمی ملایم از سوی نیل می وزید و موهای طلائی رنگ لیندا را به بازی می گرفت، لیندا گفت:

— چه هوای قشنگی است،... امروز خورشید چه آرام می تابد و اینجا با تو بودن

چقدر لذتبخش است سیمون.

آنها به پلکان کشتی رسیدند، ژاکلین بلفورد مشغول پائین آمدن از پلکان بود.
لیخندی کودکانه بر لب داشت و پیراهن زیبایی پوشیده بود، سیمون با خودش
گفت:

- پس سقوط این سنگ فقط یک حادثه بود!

خشم و کینه نسبت به ژاکلین از دل او رخت بست، ژاکلین گفت:

- صبح بخیر

و سیمون هم به او پاسخ داد، ژاکلین آرام آرام به طرف هرم می رفت.

پوارو به اطرافش نگاه کرد فقط خانم آتن بارو و خانم آلرتون را در آن اطراف

می دید.

سیمون به چهره همسرش نگاه کرد. حرفی برای گفتن نداشت، احساس او و
خوشبختی او آنقدر عظیم بود که بوسیله کلماتی که می شناخت قابل توصیف
نبودند، اما لیندا از چشمان آبی و زیبای سیمون که بی شباهت به رودخانه نیل نبود،
راز عشق او را می فهمید، کلمه ای برای گفتن ضرورت نداشت. لیندا چشمانش را
بست و سعی کرد خوشبختی را مثل خون به تمام بدنش برساند، آرام و سبک بال
بود، سیمون فکر می کرد (من چقدر احمق بودم که از دیدن ژاکی ناراحت شدم و
آرامشم را از دست دادم، در حالی که جانی برای نگرانی نیست، همه چیز بخوبی و
خوشی پیش می رود و من بی اندازه خوشبختم، آنقدر خوشبخت که می خواهم
پرواز کنم.

در همین اثنا مسافرانی که در فاصله کمی از آنها قرار داشتند، شروع به فریاد
زدن کردند، از بالای هرم صدای برخورد قطعه سنگ بزرگی که شتابان فرو می آمد به
گوش رسید، مسافران سعی می کردند توجه آنها را به بالای سرشان جلب کنند،
سیمون در یک لحظه خود را بروی لیندا انداخت و هر دوی آنها، کمی دورتر از آنجا
که ایستاده بودند به زمین افتادند، قطعه سنگ با طول و عرض پنجاه سانتی متر با
گردوغبار به زمین افتاد، محل فرود سنگ همانجائی بود که لیندا قبلاً ایستاده بود،
تمام این حوادث در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد، پوارو بالای سر آنها رسید، بر
فراز هرم هیچ کس دیده نمی شد، لیندا وحشت زده و رنگ باخته به زمین افتاده بود و
سیمون هم دستکمی از آنها نداشت، لیندا برخاست سیمون هم از جایش بلند شد و
سعی کرد همسرش را دلداری بدهد، درست چند لحظه قبل لیندای زیبا و ثروتمند
فاصله ای به اندازه یک مو تا مرگ داشت، اما حالا ایستاده بود و نفس می کشید،
پوارو گفت:

- بهتر است به کشتی برویم

بقیه مسافران هم به دنبال آنها عازم کشتی شدند، با هم نجوا می کردند و بعضی
از آنها هم صلیب می کشیدند مرگ حضور دردناک خود را در نزدیکی آنها یادآوری
کرده بود. کشتی تا محلی که آنها ایستاده بودند بیش از پانصد متر فاصله داشت و قش

حیوانات و بویژه اسبها و سگها قبل از وقوع زلزله دارند، آیا انسان نیز چنین توانایی دارد که قبل از فرا رسیدن مرگ در نوعی سکر و خوشی فرو می‌رود؟ به هرحال روز زیبایی بود و آن حادثه می‌بایست فراموش شود، سیمون یک لحظه از کنارش دور نمی‌شد، از اینجا و آنجا حرف می‌زد، می‌خندید، لطیفه می‌گفت و با تمام توانش سعی می‌کرد، روحیه همسرش را به او برگرداند، ساعتی مانده به ظهر آنها روی عرشه قدم می‌زدند کشتی هنوز در ابوسعید متوقف بود. ژاکلین بلفورد روی صندلی حصیری نشسته و از پشت عینک دودیش آن دو را نظاره می‌کرد، لیندا و سیمون از کنار ژاکلین گذشتند اما به او توجهی نکردند، حضور ژاکلین هیچ گونه تأثیری روی آن دو نداشت، ژاکلین فکر کرد (دیگر حضور من ناراحتشان نمی‌کند، کاش... باز هم آشفته می‌شدند باز هم رنگ می‌باختند و آرامشان را از دست می‌دادند... اصلاً به بودن و با نبودن من اهمیت نمی‌دهند گویا دیگر نمی‌توانم آنها را با حضور خودم ناراحت کنم)

در این اثنا صدای پوارو را شنید که روزبخیر می‌گفت، هرکول پوارو کنار او ایستاده بود، ژاکلین گفت:

— دیگر دیر شده آقای پوارو... شما درست می‌گفتید من نمی‌بایست به این سفر می‌آمدم، حق با شما بود اما من باید ادامه بدهم، باید ادامه بدهم، آنها نباید با هم خوبخت باشند!

ژاکلین پس از گفتن این جملات از روی صندلی راحتی برخاست عینک دودیش را برداشت و از پوارو دور شد

پوارو صدا زد:

— ژاکلین!

اما ژاکلین بدون توجه به او راهش را ادامه می‌داد. پوارو خواست به دنبالش برود، اما دستی که روی شانهاش قرار گرفت او را از حرکت باز داشت، آن مرد گفت: — دوست دخترم خیلی عصبانی بود!

پوارو برگشت و با تعجب گفت:

فصل هشتم

عده‌ای از مسافران در ساحل گردش می‌کردند، یک نفر از اهالی ابوسعید، شترهائی را که با زیبایی خاصی آراسته بود برای سواری کرایه می‌داد. اکثر مسافران به شترسواری پرداختند، اما پوارو می‌دانست که حرکت شتری شباهت به حرکت کشتی نیست بنابراین صرف نظر کرد. خانم آلتون و پوارو کنار ساحل ایستاده بودند و صحبت می‌کردند.

— آقای پوارو به نظر شما حادثه امروز فقط یک تصادف بود؟

— من امیدوارم که این اتفاق، تصادفی پیش آمده باشد.

خانم آلتون رفتار آرام و نجیبانه پوارو را دوست می‌داشت، کم‌کم به او خورفته بود، برعکس پسرش تیم از پوارو نفرت داشت، درست همان احساسی که خانم آلتون نسبت به جوانا پیدا کرده بود خانم آلتون فکر می‌کرد پسرش نسبت به پوارو حسادت می‌کند و از این فکر خنده‌اش می‌گرفت.

لیندا آرامشش را باز یافته بود، اما هنوز خاطره سقوط آن سنگ زجرش می‌داد، مطمئناً این خاطره را هرگز نمی‌توانست فراموش کند، اما بهتر بود به آن فکر نمی‌کرد، هرچه بود گذشته بود! اما لیندا از یادآوری احساس دلپذیری که قبل از سقوط آن سنگ داشت تعجب می‌کرد، آیا آن احساس نوعی آگاهی نبود از همان نوع آگاهی که

سرهنگ رایس! دیدن تو در اینجا خیلی عجیب است، الان درست یک سال است که ما همدیگر را ندیده ایم.

— بله یک سال پیش بود که در مهمانی مونتگمری همدیگر را دیدیم
پوارو آن مهمانی عجیب را به خاطر داشت، پایان آن مهمانی با کشته شدن صاحبخانه توأم بود سرهنگ رایس از رؤسای اسکاتلند یازد بود، محل کارش در لندن قرار داشت، اما برای مأموریت‌های ویژه‌ای که معمولاً درباره آنها چیزی نمی‌گفت به سراسر دنیا سفر می‌کرد، رایس گفت:

— من از ابوسعید سوار کشتی سمیرامیس شده‌ام و دارم به قاهره برمی‌گردم، در راه برگشت به وطن هستم
پوارو با خوشحالی گفت:

— پس بقیه راه را با ما هم هستیم، حالا بهتر است به رستوران کشتی برویم وقت خوردن نوشیدنی است آنها به رستوران کشتی رفتند در آن ساعت روز رستوران کاملاً خلوت بود و بجز آن دو و مسئول یار کسی دیده نمی‌شد.

پوارو در حالی که لیوان لیمونادش را مزمه می‌کرد پرسید:

— با چه وسیله‌ای به انگلستان بر می‌گردی

— در اسکندریه سوار کشتی نیروی دریایی می‌شوم، آنها منتظرم هستند، باید

خیلی سریع به انگلستان برگردم

پوارو پرسید:

— می‌توانم سؤال کنم که آیا به دلیل خاصی سوار کشتی سمیرامیس شده‌ای؟

— بله البته پوارو، تو غربیه نیستی. من دنبال مردی هستم که با همین کشتی سفر می‌کند، او منتم به قتل شش نفر است و آن طور که پرونده‌اش نشان می‌دهد، بسیار باهوش و بیرحم است.

پوارو پرسید:

— آیا نشانه‌ای، علامتی، چیزی از او می‌دانی؟

— نه فقط به ما گزارش شده روز سیزدهم ژانویه او سوار کشتی سمیرامیس

می‌شود و من مطمئن که او حالا در همین کشتی است.

پوارو سؤال کرد:

— نمی‌دانی اهل کجاست؟

— نه او ملیت مشخصی ندارد، شهردگزارش داده‌اند که او به سه زبان انگلیسی، آلمانی و فرانسوی مانند زبان مادریش حرف می‌زند، باید این نکته محرمانه راه هم بدانی که هر شش نفری که او به قتل رسانده، از اعضای وزارت امور خارجه انگلستان هستند، بنابراین یک پرونده سیاسی است، حالا بهتر است بگوئی تر چگونه وقتت را می‌گذرانی؟

— سعی می‌کنم از مسافرتم استفاده کنم، اما اینجا مسئله‌ای پیش آمده که مرا نگران می‌کند، دختری که من با او حرف می‌زدم با دختر دیگری که در همین کشتی سفر می‌کند بر سر ماجرای عشقی اختلاف دارند، مرد مورد علاقه‌اشان دختر اوّل را رها کرده و با دومی ازدواج کرده است، حالا دخترک اوّلی آنها را تعقیب می‌کند و مرتباً آنها را تهدید می‌نماید...

— معمولاً کسانی که راه می‌افتند و حرفهای تهدیدآمیز می‌زنند، دست به کاری نمی‌زنند

پوارو گفت:

— اما همین امروز صبح دخترک دوم داشت کشته می‌شد!

رایس پرسید:

— به نظر تو ترتیب این کار را اوّلی داده بود؟

— نه، دختر اوّلی در جایی به سر می‌برد که نمی‌توانست در این کار نقشی داشته باشد!

رایس ادامه داد:

— پس مطلقاً تصادف بوده است

— مثل بعضی تصادفات مشکوک که من اصلاً آنها را دوست ندارم!

رایس مجدداً گفت:

— به هر حال تصادفی بوده است، حالا به من بگو دختر دوم چگونه آدمی است؟

— یک دختر بسیار زیبا و جذاب و دلریا و ثروتمند به نام لیندا، امروز صبح من به او و شوهرش توصیه کردم که به این کشتی باز نگردند و از ابوسعید به خارطوم بروند، اما آنها قبول نکردند، دلم گواهی می‌دهد که اتفاقی برای آنها خواهد افتاد، راستی آن مرد که تو به دنبالش هستی، آیا ممکن است در این ماجرا نقشی داشته باشد؟

— نه او معمولاً دخترهای خوشگل را نمی‌کشد.
پوارو گفت:

— آرزو می‌کنم، سمیرمیس بدون هیچ حادثه‌ای به مقصد برسد.
اواخر همان شب در سالن کشتی مسافران که از گردش روزانه خسته شده بودند، یکی یکی کشتی را ترک می‌کردند رایس هم به کابینش رفته بود، پوارو احساس خستگی شدید می‌کرد و میل زیادی به خوابیدن داشت، خانم وان شایر به پوارو گفت:

— من امروز در باره شما شنیدم آقای پوارو متأسفانه تا امروز شما را نشناخته بودم، امیدوارم از ماجراهایتان برای من تعریف کنید.
— بماند برای بعد خانم وان شایر امشب خیلی خسته هستم

پوارو سالن را ترک کرد. وان شایر هم کتابش را برداشت و به کابین رفت، حالا فقط در سالن کشتی سه نفر بودند، کورنلیا، ژاکلین و سیمون. دخترها روبروی هم نشسته بودند، ژاکلین مرتباً گلیاس‌های مشروب را خالی می‌کرد، کورنلیا به او گفت:

— بهتر است دیگر مشروب نخورید، ممکن است حالتان را خراب کند.
— نه اتفاقاً آرامم می‌کند، تو دختر قشنگی هستی کورنلیا برایم از ماجراهای

زندگیت تعریف کن
کورنلیا گفت:

— من هنوز ماجرائی نداشته‌ام
سیمون با دقت به گفتگوی آنها گوش می‌داد و مجله‌ای را نگاه می‌کرد، ژاکلین

مجدداً گفت:

— حتی عشق! هنوز کسی را دوست نداشته‌ای؟

— بجز مادرم و خاله ماری نه، اما زندگی را خیلی دوست دارم و از این مسافرت خوشم می‌آید.

ژاکلین گلیاس دیگری نوشید و گفت:

— تو دختر خوشبختی هستی کورنلیا، مردها ارزش آن را ندارند که دوستشان داشته باشی، همه‌اشان دیوبند همه آنها برده پولند و به راحتی خودشان را می‌فروشند.

کورنلیا معنی حرفهای ژاکلین را نمی‌فهمید فقط می‌دانست، ژاکلین مست است، اما سیمون مجله را کنار گذاشته و مستقیماً ژاکلین را نگاه می‌کرد، ژاکلین خطاب به سیمون گفت:

— مثل اینکه تو از حرفهای من ناراحت می‌شوی، اگر این طور است پیشنهاد می‌کنم از سالن خارج بشوی!

سیمون گفت:

— ژاکلین بهتر است بس کنی، آن گلیاس مشروب را هم کنار بگذارد

ژاکلین فریاد زد:

— بهتر است تو بس کنی، اگر نه همانطور که قبلاً هم گفته‌ام می‌کشت! مثل یک سگ می‌کشت!

سیمون مجله را روی میز پرت کرد و گفت:

— دهننت را ببند!

ژاکلین روی زمین خم شد و طیانچه را از کیفش بیرون آورد آن را به طرف سیمون گرفت، صدای شلیک گلوله در سالن پیچید بطوری که کورنلیا از وحشت فریاد کشید. سیمون دوباره روی صندلی افتاد، کورنلیا از سالن خارج شد، آقای فانترورب روی عرشه بود، کورنلیا فریاد کشید:

— لطفاً بیایید او به آقای دوپل شلیک کرد!

فانتورب و کورنلیا وارد سالن شدند، ژاکلین هنوز ایستاده بود و اسلحه را بدست داشت، چشمانش از وحشت برق می زد و مستقیماً سیمون را نگاه می کرد.
ناگهان شروع به گریه کرد:
- من نمی خواستم ترا بکشم... به خدا نمی خواستم ترا بکشم... منظورم این نبود.

سیمون با دستمالی مشغول بستن زانویش بود و دستمال را دور زانویش محکم می کرد تا از خونریزی جلوگیری کند، گلوله درست به پائین زانوی پای راستش اصابت کرده بود، دست لرزان ژاکلین آنطور که باید گلوله را به هدف نرسانده بود.
سیمون گفت:

- آقای فانتورب لازم نیست همه جا را شلوغ کنید و همه از این ماجرا باخبر بشوند، ژاکلین قصدی نداشت من و او داشتیم با هم شوخی می کردیم، و یک مرتبه طپانچه شلیک کرد، فقط همبر فانتورب گفت:

- نگران نباش، گمان نمی کنم کسی صدای گلوله را شنیده باشد، من روی عرشه بودم و بجز صدای امواج صدای دیگری نشنیدم...

ژاکلین طپانچه را روی زمین انداخت و با پا آن را به گوشه ای پرتاب کرد:
- من نمی خواستم به تو آزاری برسانم سیمون... فکر نمی کردم این طور بشود.
سیمون با حالتی که پیدا بود بسیار درد می کشد گفت:
- شما را به خدا او را به کابینش ببرید.

بعد به آن پرستار که با حاتم وان شایر سفر می کند و دکتر بستر بگوئید به اینجا بیایند. سعی کنید همسرم از بین ماجرا باخبر نشود.

فانتورب به کورنلیا گفت:
- بهتر است تو به دنیال خانم باورز بروی، او پرستار باتجربه ایست من می مانم

تا تو برگردی
ژاکلین در این موقع با گریه می گفت:

- زانوی سیمون شکست، می دانم اقدر خونریزی خواهد کرد تا بمیرد... آخر من چگونه این کار را کرد.

ژاکلین دچار تشنج شدید عصبی شده بود، فانتورب مجبور شد او را کشان کشان به اتاقش ببرد و به زحمت روی تختش بخواباند.

- شما بهتر است همینجا بمانید، سعی کنید به خودتان مسلط باشید، همه چیز درست می شود نگران نباشید.

وقتی فانتورب سالن برگشت، کورنلیا و خانم باورز در آنجا بودند، باورز مشغول پاره کردن شلوار سیمون بود تا بمحل گلوله دسترسی داشته باشد، چندان شگفت زده نبود و سوالی هم نمی کرد، فانتورب مجدداً از سالن خارج شد و دنیال دکتر بستر رفت. در کابین باز بود فانتورب گفت:

- دکتر بستر
- بله، شما کی هستید؟
- من فانتورب هستم، متأسفانه آقای دوئل تیر خورده، گلوله به زانویش اصابت کرده، شما باید زودتر بیایید.

چراغ کابین روشن شد و در فاصله کمتر از یک دقیقه دکتر بستر با کیف دستی پزشکی اش بیرون آمد.

دکتر پس از معاینه سیمون گفت:
- استخوان پایش را شکسته، و سوراخی از دو طرف عضله ساق پایش ایجاد کرده که بدجوری خونریزی می کند باید کمک کنید تا او را به کابین من ببریم.

فانتورب و دکتر بستر به زحمت سیمون را به کابین دکتر بردند، سیمون سنگین وزن بود و آن دو به سختی وزن او را تحمل می کردند. او را روی تخت خواباندند، دکتر گفت:

- من حالا آمپولی به تو تزریق می کنم که چند ساعتی تو را می خواباند، در این فاصله من هم روی پای تو کار خواهم کرد آیا لازم نیست به همسرت چیزی بگویم؟

- نه فعلاً لازم نیست، فردا صبح او را باخبر کنید، در مورد ژاکلین هم او گناهی نداشت، من او را عصبانی کردم، در حقیقت گناهکار من هستم.

وقتی دکتر بسنر آمبول را تزریق کرد، احساسی مانند سرما به سراسر بدن سیمون راه یافت و چشمانش بسته شد. فانتورب به یاد اسلحه افتاد، اسلحه کف سالن کشتی افتاده بود و صبح فردا به دست پسرچه ملوان می افتاد تصمیم گرفت برای برداشتن اسلحه به سالن برگردد، در همین موقع پرستار باورز وارد کابین دکتر شد.

- ژاکلین حالش بد نیست من مجبور شدم یک مورفین به او تزریق کنم.

فانتورب گفت:

- بهتر است شما پیش ژاکلین بمانید، کرنلیا می تواند به دکتر بسنر کمک کند.

- بله من پیش ژاکلین بر می گردم، بعضی آدمها وقتی مورفین مصرف می کنند

بجای آنکه آرام تر شوند هیجان زده می شوند.

فانتورب بالا رفت و پس از سه دقیقه مجدداً به کابین دکتر برگشت:

- طپانچه گم شده، حتماً کسی آن را برداشته، ژاکلین با لگد به طپانچه زد و

طپانچه زیر میز افتاد، اما حالا اسلحه آنجا نیست... در این فاصله چه کسی آن را

برداشته است.

دکتر بسنر پاسخ داد:

- متأسفانه در مورد اسلحه من کاری نمی توان انجام بدهم، اما می دانم که

مسئله مهمی است.

فصل نهم

پوارو تازه اصلاح صورتش را تمام کرده بود که ضربه ای به در اطاقش خورد و متعاقب آن سرهنگ رایس وارد اطاقش شد، رایس گفت:

- پیش بینی تو درست بود هرکول، بالاخره آن اتفاقی که تو صحبتش را می کردی افتاد!

- چه شده رایس؟

رایس در حالی که در را پشت سر خودش می بست گفت:

- لیندا دویل کشته شد، قاتل گلوله ای در مغز او خالی کرده است!

پوارو برای یک دقیقه چیزی نگفت، در زندگی شغلی او از این ماجراها بسیار اتفاق افتاده بود، اما قتل لیندا طور دیگری به نظر می رسید، لیندا را دیده بود، می شناخت و با او بسیار صحبت کرده بود، بلافاصله خاطره آن روزی که در آسوان ژاکلین طپانچه دسته صدفی را از کیفش بیرون آورده و گفته بود یک روزی با این طپانچه به مغز او شلیک می کنم! در ذهن او جان گرفت حالا موهای طلائی رنگ لیندا به خون آغشته شده بود و چشمان بازش آسمان را نگاه می کرد، پوارو از اینکه دیشب نتوانسته بود در مقابل خواب مقاومت کند، خود را ملامت کرد، شاید اگر

شاید لیندا را می شناخت، مانند این حادثه دردناک جلوگیری می کرد.

چون قتل در یک کشتی انگلیسی اتفاق افتاده، پلیس مصر آن را مربوط به خودش نمی‌داند از طرف اسکاتلند یارد هم بررسی پرونده لیندا دوپل به من واگذار شده است.

کشتی در بندرگاه منتظر است تا من به آن اجازه حرکت بدهم، حالا تو باید نظرت را به من بگویی و کمک کنی

اگرچه پرونده مال تو است، اما من هرکاری بتوانم برایت انجام خواهم داد. آن دو مرد از کابین خارج شدند و پس از پیمودن پلکان به عرشه کشتی رسیدند. کشتی چهار کابین لوکس داشت که کنار هم و در طبقه اول بودند، یکی از کابین‌ها به لیندا دوپل و همسرش تعلق داشت، دومی به خانم وان شایرلر و سومی اندرو پیننگتون و آخرین کابین لوکس در اختیار دکتر بسنر بود. مستخدم رنگ باخته‌ای جلوی کابین لیندا دوپل ایستاده بود او رایس و پوارو را به داخل اتاق هدایت کرد، دکتر بسنر روی بستر لیندا خم شده بود و جنازه را بررسی می‌کرد. دکتر گفت: گلوله درست از بالای گوش وارد جمجمه مقتول شده، گلوله متعلق به یک اسلحه کالیبر کوچک احتمالاً کالیبر ۲۲ است نگاه کنید از این نقطه گلوله وارد جمجمه شده. دور زخم سوخته دلیل این سوختگی نزدیک بودن لوله طپانچه به سر مقتول است. مقتول هیچ تقلای نکرده، این امر نشان می‌دهد که او را در خواب کشته‌اند. قاتل آرام به داخل اتاق آمده و به او شلیک کرده و سپس به دنبال کارش رفته است.

پوارو با شناختی که از روحه عصبی و بریشان ژاکلین داشت بعید به نظرش می‌رسید این قتل توسط او انجام شده باشد، ژاکلین نمی‌توانست با آرامش و فکر این کار را بکند، اما احتمال داشت در یک حالت هیستریک و عصبی دست به این کار بزند. پوارو یک بار دیگر به جسد لیندا نگاه کرد، لیندا آرام و سبک بال به پهلو خوابیده بود فقط سوراخ کوچک و خون‌آلودی در بالای گوش چپش آرامش منظره را به هم می‌زد.

پوارو روی دیوار سفیدرنگ کنار تخت چشمش به لکه‌ای افتاد وقتی به لکه نزدیک شد، تشخیص داد که شباهت زیادی به حرف (ژ) دارد، دست چپ لیندا را بالا آورد یکی از انگشت‌هایش هنوز خونی بود.

رایس پرسید:

چه پیدا کرده‌ای پوارو؟

قاتل خواسته است ما را گول بزند، روی دیوار حرف (ژ) نوشته شده و انگشت مقتول هم خونی است

معنای این صحنه این است که لیندا خواسته است با خون خودش روی دیوار نام قاتلش را بنویسد، از این صحنه‌ها در داستانهای پلیسی زیاد است، اما در این مورد خاص اصلاً بدر نمی‌خورد، چون لیندا به محض اصابت گلوله به جمجمه‌اش بدون هیچ‌گونه تفللا و حرکتی مرده و فرصتی برای این کار نداشته است.

دکتر در حالی که پتو را کاملاً روی صورت و سر لیندا بالا می‌کشید و چشمانش را می‌بست، گفت:

حق با شماست آقای پوارو، لیندا دوپل فرصتی برای ثبت نام قاتل روی دیوار نداشته، در ضمن باید شما را در جریان واقعه دیگری که دیشب در کشتی افتاد بگذارم، ژاکلین بلفور در حین یک نزاع به سیمون دوپل شلیک کرد و او را از ناحیه زیرزانو مجروح نمود.

پوارو گفت:

ژاکلین بلفور!

و دوباره نگاهش به حرف (ژ) روی دیوار افتاد

رایس گفت:

حالا بهتر است به طبقه بالا برویم و درباره مجروح شدن سیمون تحقیق کنیم، بعید نیست این دو حادثه بهم مربوط باشند، حالا سیمون دوپل کجاست؟

دکتر بسنر پاسخ داد:

او در اتاق من بستری است، درباره زمان فوت خانم دوپل باید بگویم با

در نظر گرفتن درجه حرارت فعلی هوا در این نقطه، تقریباً شش ساعت از مرگ او می‌گذرد، حالا ساعت هشت صبح است بنابراین لیندا دوپل در حوالی ساعت دو با مدام کشته شده است.

رایس مجدداً از دکتر سؤال کرد:

— صدمه پای سیمون دوپل تا چه حدی است؟

— استخوان پایش شکسته، احتیاج به عکسبرداری با اشعه ایکس دارد، عضله پایش هم محتاج جراحی است باید او را به بیمارستان فرستاد.

رایس در اطاق لیندا را پشت سرش قفل کرد و کلید را با خودش برداشت، در عرشه کشتی با کاپیتان روبرو شدند و از اتفاقاتی که در کشتی افتاده بود پریشان به نظر می‌رسید. کاپیتان گفت:

— در تمام مدت سی سالی که من روی کشتی کار می‌کنم، اولین بار است که چنین حادثه‌ای در کشتی من اتفاق می‌افتد، میل داشتم بدون آنکه نقطه سیاهی در پرونده‌ام باشد، بازنشسته شوم

پوارو جواب داد:

— این حادثه ارتباطی به مدیریت شما ندارد کاپیتان، برای شروع کار شما باید اطاق مناسبی در اختیار من و آقای رایس قرار بدهید تا کارها را از آنجا اداره کنیم.

— حتماً آقا

پوارو گفت:

— حالا می‌توانید بدنبال کارهای خودتان بروید، ما می‌توانیم در موقع لزوم شما را پیدا کنیم.

اطاق بزرگی در کنار سالن کشتی در اختیار سرهنگ رایس و کارآگاه پوارو قرار دادند. و کاپیتان آنها را تنها گذاشت. رایس گفت:

— مسئله روشن است، ژاکلین بلفورد اول به سیمون شلیک می‌کند، پس از آن

یکی دو گیلان دیگر مشروب می‌نوشد و آرام به سراغ لیندا دوپل می‌رود و کار او را هم می‌سازد.

دکتر با اعتراض توضیح داد:

— شما باید اول داستان دیشب را گوش کنید، ژاکلین بلفورد پس از آنکه به سیمون شلیک کرد، آنقدر پریشان و عصبی بود که پرستار مجبور شد به او مورفین تزریق کند، ژاکلین آمادگی انجام این کار را نداشت پریشان‌تر از آن بود که کارها را با نظم و حوصله انجام بدهد، علاوه بر این ژاکلین پس از تیراندازی به طرف سیمون طبعاً چه راه زمین انداخت و با لگد آن را به زیر میز سالن پرتاب کرد وقتی ما سیمون دوپل را به اطاق من آوردیم بلافاصله فانتورب برای برداشتن اسلحه به سالن برگشت، اما اثری از اسلحه نبود، در این فاصله شخص دیگری هم می‌توانست اسلحه را بردارد و از آن استفاده کند.

دکتر خسته بنظر می‌رسید، شب بدی را پشت سر گذاشته بود از رایس و پوارو عذرخواهی کرد و برای استراحت به کابین رفت، پس از رفتن او دو مرد نگاهی به هم انداختند، سپس رایس گفت:

— ببین هرکول، تو از اول توی این کشتی بوده‌ای و مسائل را از نزدیک دیده‌ای بنابراین بیش از هر شخصی صلاحیت داری که این پرونده به تو واگذار شود، اما فقط به این دلیل که تو در مرخصی هستی من مأمور این کار شده‌ام، حالا تو باید به من دستور بدهی که من چه کاری باید انجام بدهم، مایلم خیلی زود این کار را تمام کنیم و دنبال کارمان برویم

پوارو پاسخ داد:

— قبل از هر کاری باید از فانتورب و کورنلیا بازجوئی کنید تا اتفاقات دیشب در سالن کشتی روشن شوند. باید به نکته‌ای که اسلحه ناگهان مفقود می‌شود توجه کرد، آیا ژاکلین خودش برگشته و اسلحه را برداشته و یا دیگری این کار را کرده است.

رایس مجدداً سؤال کرد:

— نظر خودت چیست فکر می‌کنی چه کسی دخترک را کشته است؟

— در حال حاضر ذهن من آشفته و بهم ریخته است، شاید پس از بازجوئی از کورنلیا و فانتورب بتوانم نظر روشن‌تری داشته باشم در این لحظه فقط می‌توانم

م، ژاکلین از لیندا نفرت داشته است فقط همین

(رایس سوال کرد):

- آیا ژاکلین می تواند قاتل لیندا باشد؟

- شاید، فقط می توانم بگویم شاید! آن هم به این دلایل که دکتر می گفت ژاکلین

سعی نکرده که بتواند خودش را جمع و جور کند.

در این لحظه در اطاق باز شد و کورنلیا و فانتورب وارد اطاق شدند، کورنلیا به

س روید به اطاق شروع به صحبت کرد، گریه کرده بود و با چشمان متورم و

ای رنگ پریده صحبت می کرد:

- کدام دیوانه این کار را کرده، لیندا واقعا دختر نازنینی بود، توی این کشتی همه

بوست داشتند، بیچاره شوهرش وقتی از مرگ لیندا باخبر شد کم مانده بود که

بشود!

کورنلیا به آرامی گفت:

- ساعت یازده شب بود که همه سالن را ترک کردند، بجز من و ژاکلین و آقای

ن و آقای فانتورب من و ژاکلین داشتیم با هم صحبت می کردیم، اگر بخواهیم

حرف بزنم باید بگویم که ژاکلین مست بود و وراجی می کرد، درگتته هایش

لذتایه هایش هم خطاب به سیمون دوپل وجود داشت که او را ناراحت می کرد

زی نمی گفت، آقای فانتورب هم بالاخره از اطاق خارج شد...

رایس پرسید:

- چه ساعتی آقای فانتورب سالن را ترک کرد

فانتورب جواب داد

- ساعت یازده و ده دقیقه...

پس از آن من ماندم و ژاکلین و آقای دوپل، من هم می خواستم به کابینم بروم

بین ممانعت می کرد و می گفت باید بنشینم و به حرفهای او گوش بدهم و با

مرگذشت خودم را برایش تعریف کنم...

ارآگاه پوارو سوال کرد:

سیمون دوپل مشغول چه کاری بود؟

- آقای دوپل مجله می خواند، تا بالاخره ژاکلین به او گفت که او دیو است و

خودش را به هـ مسرش فروخته و بعد هم اسلحه بیرون آورد و به طرف دوپل شلیک

کرد

رایس محـ ددأ سوال کرد:

- چه سـ عتی این اتفاق افتاد؟

- درست چند دقیقه پس از آنکه آقای فانتورب اطاق را ترک کرد، بعد من بیرون

دویدم و آقای فانتورب را صدا زدم و در این لحظه ژاکلین ایستاده بود و می لرزید و

حرفهای می زـ که نشان می داد از کارش پشیمان است، سپس آقای فانتورب به دنبال

پرستار و دکتر فـ فنند، لاید بقیه قضایا را شما از دکتر شنیده اید

پوارو پرسـ مید:

- درباره سـ سلحه بگوئید، چه به سر اسلحه آمد؟

فانتورب جـ جواب داد:

- وقتی سـ ن وارد اطاق شدم ژاکلین هنوز اسلحه دستش بود، اما اسلحه را به

زمین انداخت و با لگد آن را به زیر میز پرتاب کرد...

پوارو محـ ددأ گفت:

- اگر اسـ حـه زیر میز بوده غیرممکن است کسی تصادفاً چشمش به آن بیفتد و

پیدایش کند، سـ گر اینکه جایش را بلد باشد، بنابراین او در لحظه ای که ژاکلین اسلحه

را با پا به زیر مـ ز پرتاب می کرده از جایی صحنه را تماشا می کرده است!

فانتورب توضیح داد:

- ولی وقـی من به دنبال پرستار و دکتر بیرون می رفتم کسی روی عرشه نبود.

رایس گـ گـ:

- حالا سـ د از پرستار بازجویی کنیم و برای اینکه نیاز به احضار مجدد شما

نباشد خواهش می کنم به سئوالات من که در رابطه با مشخصات شخصی شماست

جواب بدهید. اول شما آقای فانتورب اسمتان را بگوئید؟

- جیمز فـ انتورب

- آدرس؟
 - شماره ۲۶ خیابان آکفورد، نیوهمپشایر
 - شغل شما؟
 - وکیل دعوی هستم.
 - دلیل مسافرتتان به این کشور؟
 - فقط، تفریح
 پوارو مجدداً پرسید:
 - ممکن است بگوئید، دیشب وقتی سیمون دوایل را به اطاق دکتر رساندید و کارتان آنجا به پایان رسید کجا رفتید؟
 - مستقیماً به کابینم رفتم.
 - چه ساعتی؟
 - ساعت تقریباً دوازده و نیم بود.
 - آیا بعد از آنکه وارد کابین خودتان شدید صدائی شنیدید؟
 - چرا صدای خفیفی شنیدم، که گمان کردم آن را در خواب شنیده‌ام، اما به گمانم بیدار بودم.
 - چگونه صدائی بود
 - صدائی شبیه، بسته شدن در و با چیزی شبیه به آن.
 پوارو پرسید:
 - می‌توانید بگوئید چه ساعتی این صدا را شنیده‌اید؟
 فانتورپ پاسخ داد:
 - تقریباً ساعت یک بامداد.
 - حالا شما خانم کرنلیا، لطفاً اسم کاملتان را بگوئید:
 - اسم من کرنلیا رات است و در شماره ۳۷ خیابان دورتموند در پنسیلوانیا
 زندگی می‌کنم
 پوارو سؤال کرد:

- به چه دلیل به مصر آمده‌اید؟
 - خاله‌ام ماری وان شایرلر موا برای مسافرت به مصر آورده است.
 پوارو سؤال کرد؟
 - آیا قبل از این مسافرت خانم لیندا دوایل را می‌شناختید
 - نه هرگز
 - آیا قبل از این مسافرت لیندا دوایل را می‌شناختید؟
 کورنلیا پاسخ داد:
 - نه هرگز.
 پوارو مجدداً سؤال کرد؟
 - پس از آنکه از کابین دکتر بستر خارج شدید، به کجا رفتید؟
 - مستقیماً به کابینم رفتم و خوابیدم
 - شماره کابین شما چند است؟
 کورنلیا پاسخ داد:
 - شماره ۴۳ کنار کابین خانم ژاکلین بلفورد واقع شده است.
 - آیا صدائی شنیدید؟
 - نه چیزی نشنیدم.
 پوارو مجدداً تأکید کرد
 - هیچ صدائی؟
 - نه بخاطر اینکه کابین من بطرف ساحل است و سروصدای امواج مانع شنیدن صداهای دیگری می‌شود.
 پوارو به آرامی گفت:
 - متشکرم خانم کورنلیا، حالا لطفاً به پرستار باورز بگوئید به اینجا بیاید.
 فانتورپ و کورنلیا از اطاق خارج شدند، سرهنگ رایس گفت:
 - بنظر من قضیه خیلی روشن است، بنابه گفته شهود ژاکلین بلفورد این فرصت را نداشته که اسلحه را از سالن کشتی بردارد، اما شخص دیگری که شاهد

وقایع سالن کشتی بوده، اسلحه را برداشته است، و او همان کسی است که لیندا را بقتل رسانده و حرف (ژ) را روی دیوار کابین او نوشته است.

صدای در شنیده شد و خانم باورز وارد اطاق شد، در پاسخ سئوالات پوارو با خونسردی اسم و آدرس خود را گفت و وقتی کارآگاه پوارو علت مسافرت او را به مصر جو یا شد، باورز پاسخ داد:

— من پرستار خصوصی خانم وان شایرل هستم و به این دلیل به مصر آمده‌ام که ایشان مایل بودند در این مسافرت هم من همراه ایشان باشم.
پوارو سؤال کرد:

— آیا وضعیت جسمانی خانم وان شایرل طوری است که ایشان همیشه به یک پرستار احتیاج دارند؟

— از من بپرسید نه، فقط ایشان کمی درباره سلامتی خودشان وسواس دارند، بهمین دلیل همیشه تأکید می‌کنند که باید پرستار و پزشک در دسترسشان باشد، اگر عقیده مرا بخواهید، خانم وان شایرل فقط به توجه و محبت نیازمند است.
پوارو گفت:

— خانم کورنلیا رایسون بمن گفت که پس از آنکه ژاکلین بلفورد بطرف سیمون دوپل تیراندازی کرد، او بدنبال شما آمده و از شما تقاضای کمک کرده است. ممکن است برای ما شرح بدهید که در سالن کشتی چه اتفاقی افتاده بود؟

— بله خانم کورنلیا درین راه خلاصه‌ای از ماجرا را برای من تعریف کرد و وقتی من وارد سالن کشتی شدم دیدم، ژاکلین بلفورد در یک وضعیت روحی بسیار آشفته ایستاده است و طپانچه‌ای بدست دارد و آقای سیمون دوپل هم روی صندلی نشسته و زانویش را با دستمال بسته است.

پوارو مجدداً پرسید:

— آیا او در آن لحظه در مورد خانم دوپل چیزی می‌گفت، منظورم اینست که نشنیدید ژاکلین تهدید کند که لیندا دوپل را هم خواهد کشت؟

باورز با خونسردی جواب داد:

— نه... فقط می‌توانم بگویم ژاکلین در موقعیت روحی بسیار بدی بسر می‌برد، هرکس با او نزدیک می‌شد فوراً می‌فهمید که ژاکلین مقدار زیادی الکل مصرف کرده و دچار تشنج عصبی است.

پوارو ادامه داد:

— خانم باورز می‌توانید با اطمینان بگوئید که پس از آنکه شما ژاکلین را به اطاقش رساندید، آیا ژاکلین از اطاق خارج شده یا نه؟
— نه او از اطاق خارج نشده است.

پوارو سؤال کرد:

— خود شما چطور؟ آیا شما از کابین خانم بلفورد خارج شدید؟
— نه من هم تا امروز صبح در کابین ایشان بودم و آنجا را ترک نکردم.

پوارو تأکید کرد:

— مطمئنید؟

— بله، کاملاً.

پوارو از پرستار باورز تشکر کرد و از اطاق خارج شد. دو مرد پس از خروج پرستار باورز به یکدیگر خیره شدند، حالا دیگر روشن بود که ژاکلین بلفورد بی‌گناه است، اما چه کسی لیندا دوپل را به قتل رسانده بود؟
سرهنگ رایس گفت:

— کسی که طپانچه را از سالن کشتی برداشته، شاهد ماجرای تیراندازی ژاکلین بلفورد بطرف سیمون دوپل بوده است و از روابط آن دو اطلاع داشته، اما اطلاع نداشته که پرستار باورز به ژاکلین بلفورد مورقین تزریق می‌کند و تمام شب در کابین او باقی می‌ماند، این شخص همان کسی است که در موقع بازدید از اهرام نیز بوسیله غلطاندن سنگی قصد داشته لیندا دوپل را به قتل برساند مسلماً این شخص ژاکلین نیست، پس چه کسی به این کار اقدام کرده است، چه کسی برای اینکار انگیزه کافی داشته است.

پوارو پاسخ داد:

— شاید اگر از خودمان سؤال کنیم چه کسی نمی تواند قاتل لیندا باشد، حل مسئله آسان تر بشود.

مثلاً من با اطلاعاتی که چند روزه اخیر داشتم می توانم بگویم، خانم وان شایر، خانم باورز و خانم آرتون و پرش ربطی به این ماجرا ندارند، در حقیقت انگیزه‌ای برای کشتن لیندا دویل نداشته‌اند، بهتر است با سیمون همسر لیندا صحبت کنیم شاید او بتواند ما را کمک کند.

در این لحظه در اطاق باز شد و ژاکلین در آستانه درایستاد، چهره‌ای رنگ پریده داشت و وقتی به اطاق وارد شد آشکارا قدمهایش می لرزید:

— من اینکار را نکرده‌ام آقای پوارو! بخدا من اینکار را نکرده‌ام...

صدای لرزانش به صدای کودکی شباهت داشت که از تنبیه وحشت دارد، ژاکلین ادامه داد:

— همه فکر می کنند من لیندا را کشته‌ام، اما بخدا من در این کار نقشی نداشته‌ام، قتل لیندا خیلی وحشتناک بود، کاش این اتفاق نمی افتاد، ممکن بود من دیشب سیمون را بکشم اما در آن لحظه من دیوانه بودم، تعادل روحی خودم را از دست داده بودم، اما در مورد لیندا من بیگناه هستم، پوارو کنید!

پوارو با مهربانی گفت:

— ما هم می دسیم که شما لیندا را نکشته‌اید، ظواهر اینطور نشان می دهند که شما اینکار را نکرده‌اید بنابراین نگران نباشید، ما خیال نداریم شما را متهم کنیم. ژاکلین درحالی که با دستمالی اشکهایش را پاک می کرد روی صندلی نشست، چهره‌اش درهم شکسته و عصبی بود شاید ده سال پیرتر بنظر می رسید. پرسید:

— پس چه کسی لیندا را به قتل رسانده؟

پوارو گفت:

— این سئوالی است که ما داریم سعی می کنیم جوابی برای آن پیدا کنیم، تو نمی توانی در این مورد بیا کمک کنی؟

لیندا گفت:

— نه... چیزی بنظر نمی رسید، بنظر من هیچکس مایل نبود لیندا کشته شود بجز من! فقط من بودم که آرزوی مرگ لیندا را داشتم!

در این اثنا سرسنگ رایس از جابرجاست و گفت:

— مریبشید، چیزی بخاطر من آمد.

و پس گفتن این جمله از اطاق خارج شد، ژاکلین با انگشتهایش بازی می کرد، سعی داشت بنحوی اعصاب نا آرام خودش را تسلا دهد، بالاخره گفت:

— مرگ چیز وحشتناکی است، لیندا خیلی قشنگ بود، اما حالا دیگر وجود ندارد... خیلی ترسناک است اصلاً! مایل نیستم در این باره فکر کنم، اما نمی توانم مرتباً قیافه او در نظرم مجسم می شود.

پوارو گفت:

— بله... چیز وحشتناکی است، از آن بدتر آنکه شخصی که لیندا را کشته اکنون احساس می کند بدون آنکه گناهکار شمرده شود و یا دست قانون به او برسد به مراد خودش رسیده است. بخاطر دارید خانم ژاکلین آن شب کنار رودخانه نیل روی سنگی نشسته بودید و من کنارتان نشستم و از شما خواستم، این قضیه را رها کنید و بدنبال زندگی خودتان بروید، آن شب من می دانستم که این ماجرا عاقبت خوبی ندارد و حالا سا به همان نقطه رسیده‌ایم، به همان نقطه‌ای که من از آن وحشت داشتم.

ژاکلین نفور گفت:

— بله شما درست می گفتید آقای پوارو، پیش بینی شما درست از کار درآمد، من مرگ لیندا را می خواستم و حالا لیندا مرده، و عجیب آنکه همانشب کنار رودخانه من بسما گفتم که دوست دارم یک گلوله در سر قشنگ لیندا شلیک کنم، و لیندا هم درست همینطور کشته شد!

پوارو صحبت او را قطع کرد:

— بله، عجیب است، قتل لیندا درست بهمان شکلی اتفاق افتاد که شما آرزوی آنرا داشتید، آن شب وقتی ما در حال صحبت کردن بودیم، شما به من گفتید

کسی از میان تاریکی بمان نگاه می‌کند و به حرفهای ما گوش می‌دهد، کاش آنشب در صدد برمی‌آدم آن ناشناس را تعقیب و شناسائی کنم.

ژاکلین بلفورد گفت:

— خیلی تاریک بود، آنقدر که من حتی نتوانستم تشخیص بدهم که او مرد است یا زن، فقط مطمئن بودم که کسی در تاریکی ایستاده و به حرفهای ما گوش می‌دهد.

پوارو پاسخ داد:

— آن ناشناس ممکن است همان کسی باشد، که لیندا دوپل را به قتل رسانده. آنهم به همان نحوی که آن شب شما بیان کردید، قاتل آن روش را برای کشتن لیندا انتخاب کرد، تا همه تصور کنند قاتل لیندا دوپل تو هستی!

در این اثنا در اطاق باز شد و دکتر بستر وارد شد، دکتر می‌گفت:

— آقای پوارو سیمون دوپل مایل است با شما صحبت کند، ممکن است به کابین من بیاید؟

ژاکلین بلفورد از جا برخاست و از دکتر بستر سؤال کرد:

— حالش چگونه است؟

دکتر بستر پاسخ داد:

— طبیعتاً کسی که گلوله می‌خورد زیاد حال جالبی نخواهد داشت، استخوان پایش خورده شده و ناحیه زیر زانوی ایشان به جراحی احتیاج دارد، در حال حاضر پای او را بانسمان کرده‌ایم تا در یک بیمارستان مجهز جراحی شود.

ژاکی با تأسف و حالتی شبیه به گریه گفت:

— اما او نمی‌میرد، درست است دکتر؟!

— ابداً صحبت از مردن نیست، تا این حدنگران نباشید.

پوارو با دکتر بستر از اطاق خارج شدند و ژاکلین را تنها گذاشتند، روی عرشه کشتی سرهنگ رایس هم به آنها ملحق شد و هر سه نفر به کابین دکتر بستر رفتند، سیمون دوپل روی تخت دراز کشیده بود در چهره‌اش دردی تحمل‌ناپذیر دیده می‌شد،

دردی که نمی‌توانست به پای مجروح او ارباط داشته باشد، سیمون گفت:

— دکتر همه چیز را درباره لیندا بمن گفته، اما من هنوز نمی‌توانم باور کنم، لیندا برای همیشه مرگها گذشت آخر چطور تمام این اتفاقات به وقوع پیوست، گمان می‌کنم در خواب هستم و این ماجراها را در خواب می‌بینم دیشب لیندا کاملاً سالم بود او بمن شب بخیر گفت و به کابین خودش رفت، بعد ناگهان همه چیز شروع شد اول ژاکلین بمن شلیک کرد، بعد هم لیندا را کشتند!

سیمون ادامه داد:

— آقای پوارو، دیشب ژاکلین بلفورد دیوانه شده بود، شاید منم در این باره مقصر بودم، اما مطمئن باشید ژاکلین، لیندا را نکشته، ژاکلین از آن تپ آدمهائی نیست که بتواند کسی را به قتل برساند، ژاکلین آدم با احساسی است، ممکن است عصبانی بشود و دست به کاری بزند، اما هیچگاه نمی‌تواند نقشه بکشد و از روی طرح و نقشه به قتل کسی اقدام کند، این کار از کسانی برمی‌آید که بجای خون در رگهایشان یخ جریان داشته باشد!

پوارو پاسخ داد:

— خواهش می‌کنم در این مورد خودتان را ناراحت نکنید آقای دوپل، کسی که لیندا را کشته، حتماً ژاکلین بلفورد نیست. ما هم به همین نتیجه رسیده‌ایم، اما شما می‌توانید به ما کمک کنید و بگوئید چه شخص دیگری هم می‌تواند انگیزه کشتن لیندا را داشته باشد؟

سیمون لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— احمقانه است، اما باید اعتراف کنم هیچکس بجز ژاکلین آرزوی مرگ لیندا را نداشت!

پوارو ادامه داد:

— آیا لیندا دشمنی نداشت، کسی که بنوعی از او کینه‌ای بدل داشته باشد و با چیزی مثل اینها؟

سیمون جواب داد:

— شاید مرا منتهم به خیالیافی کنید، اما اگر مایلید همه حدسیاتم را بیان کنم، باید بگویم لرد و ایلدزهام از لیندا رنجیده بود با توجه به این دلیل که اول قرار بود، لیندا با لرد ازدواج کند، اما لیندا بخاطر من لرد را از خودش دور کرد، اما من هیچوقت نمی توانم تصور کنم شخص نجیب زاده و با شخصیتی مثل لرد و ایلدزهام مرکب قتل بشود، از اینها گذشته، لرد و ایلدزهام حالا هزاران کیلومتر از اینجا دور است اگر از او صرف نظر کنیم باید به جرح وود اشاره کنم، جرح اشرف زاده ای است که بعلت بدھکاریهای زیاد مجبور شد برخلاف میل باطنی خودش ملک وود هال را بفروشد، اما او هرگز به این کار راضی نبود.

پوارو مجدداً سؤال کرد:

— آیا بجز این دو نفر که اسم بردید، مطلب دیگری بنظر تان نمی رسد؟

— اولین روزی که وارد کشتی شدیم، من متوجه شدم که لیندا پس از مطالعه اسامی مسافرین کشتی تغییر حالت داد، وقتی از او پرسیدم که علت ناراحتی او چیست بمن پاسخ داد که مشاهده یک اسم در لیست مسافرین باعث ناراحتی او شده است، من آنروز از دیدن ژاکلین بلقورد روی عرشه کشتی خیلی عصبی بودم و بجز او به چیز دیگری فکر نمی کردم، بنابراین دربارہ آن اسم در لیست مسافرین از لیندا چیزی نپرسیدم، اما متوجه شدم که لیندا به دلایل خانوادگی از آن شخص متنفر است راستش را بخواهید، من دربارہ خانواده لیندا زیاد نمی دانم فقط شنیده ام پدرش تنها فرزند یک میلیونر آمریکائی است و از این طریق ثروت سرشاری به او رسیده است...

پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید:

— آیا لیندا آن اسم را به شما نگفت؟

— نه، منھم از او نپرسیدم، دبدار ژاکلین کاملاً مرا عصبانی و پریشان کرده بود. دکتر بستر گفت:

— من جوانی را در این کشتی می شناسم که ظاهر افسرده ای دارد، حدس

می زنم خانم دوپل از دیدن نام او ناراحت شده است.

پوارو جواب داد:

— گمان می کنم منظور شما فرگوسن است!

دکتر گفت:

— بله یکی دوبار من شاهد بودم که آن جوان پیش سایر مسافرین از خانم دوپل

بدگویی می کرد اینطور بنظر من می رسید که بدلیلی او از لیندا بدش می آید.

پوارو گفت:

— من و سرهنگ رایس باید با تمام مسافرین صحبت کنیم، قبل از آن نباید

دربارہ چگونگی این ماجرا فرضیه ای ارائه بدهیم. قبل از همه باید با مستخدمه لیندا

صحبت کنیم.

سپس از سیمون پرسید:

— چه مدتی است که مستخدمه خانم لیندا برای شما کار می کند؟

— فقط دو ماه.

پوارو ادامه داد:

— آیا همسر تان جواهرات گرانقیمتی همراه داشت.

سیمون گفت:

— بله او دیشب از یک گردنبند مروارید استفاده کرده بود، این گردنبند پنجاه

هزار پوند می ارزید! آیا شما فکر می کنید لیندا را بخاطر آن گردن بند لعنتی کشته اند؟

پوارو در جواب گفت:

— نه هنوز من ادعائی نکرده ام، اما سرقت همیشه انگیزه خوبی برای آدم کشی

است! حالا بنظر من بهتر است مستخدمه را در همین اطاق ببینیم، شاید حضور آقای

دوپل بیا کمک کند.

لوئیر بورژہ دختر کوچک اندام فرانسوی الاصلی بود که بعنوان مستخدمه مخصوص

لیندا دوپل کار می کرد، ماجرای قتل لیندا دوپل بیش از هر احساسی در او تعجب و

شگفت زدگی ایجاد کرده بود، رفتار مودبی داشت آرام و ساکت و بروی پوارو

نشست، کار آگاه از او سؤال کرد:

— آخرین باری که خانم دویل را دیدید کی بود؟

— دیشب بعد از ساعت یازده، خانم می خواستند بخوابند، من به او کمک تا لباس خواب پوشیدند و به رختخواب رفتند، آنوقت ایشان از من خواستند را خاموش کنم و از اطاق خارج بشوم.

پوارو سؤال کرد:

— بعد از خارج شدن از اطاق خانم دویل به کجا رفتید؟

— به کابین خودم در طبقه پائین رفتم.

— آیا چیزی ندیدید یا صدائی شنیدید؟

لوتیز جواب داد:

— همانطور که گفتم کابین من در قسمت پائین کشتی است بنابراین من توانم از اتفاقات کابین خانم دویل باخبر باشم.

پوارو مجدداً سؤال کرد:

— آیا نکته‌ای بنظرتان می‌رسد که در رابطه با قتل خانم دویل بهما کمک کند.

دخترک خودش را جمع و جور کرد و گفت:

— من در این کشتی شخصی را می‌شناختم که از خانم دویل متنفر است،

و فلیت وود است و از مهندسين این کشتی است، فلیت وود چند ماه قبل با

استخدمه قبلی خانم دویل آشنا می‌شود و آندو قرار می‌گذارند که با هم

ح کنند، وقتی ماری با خانم دویل مشورت می‌کند، خانم به ماری می‌گوید بهتر

دست نگهدارد و بگذارد تا او در این مورد تحقیق کند پس از تحقیق معلوم

ود فلیت وود در مصر با یک دختر عرب ازدواج کرده و از او سه بچه دارد. و

هم همسر قانونی اوست، ماری وقتی این حقیقت را می‌فهمد از شدت

نیت رابطه‌اش را با فلیت وود قطع می‌کند و حتی آتقدر افسرده می‌شود که

را هم رها می‌کند، بعد از رفتن او من بجایش استخدام شدم. فلیت وود وقتی

به بود خانم لیندا دویل همان لیندا زایدوی است از شدت عصبانیت سیبیلهايش

جودید... او بمن گفت دخالت خانم لیندا دویل زندگی او را نابود کرده است و

بهمین دلیل او از خانم من انتقام خواهد گرفت.

پوارو از سیمون دویل سؤال کرد:

— در این مورد شما اطلاعاتی دارید؟

— نه بهیچوجه، برای اولین بار است که در این باره چیزی می‌شنوم.

پوارو مجدداً از لوتیز پرسید:

— آیا درباره فلیت وود و تهدید او چیزی به خانم دویل گفتید؟

— نه، فکر نمی‌کردم این مطلب برای ایشان اهمیتی داشته باشد.

سرهنگ رایس صحبت آنها را قطع کرد و از لوتیز سؤال کرد:

— آیا درباره گردن‌بند مروارید خانم دویل چیزی می‌دانید؟

— البته، خانم دیشب از این گردن‌بند استفاده کرده بودند.

رایس ادامه داد:

— موقع خوابیدن خانم دویل، گردن‌بند مرواریدش را کجا گذاشت؟

لوتیز جواب داد:

— او معمولاً گردن‌بندش را روی میز کنار تختش می‌گذارد، دیشب هم

همین کار را کرد.

پوارو گفت:

— اما امروز صبح من اثری از گردن‌بند ندیدم!

فصل دهم

مرکول پوارو در مورد جواهرات اشتباه نمی‌کرد، روی میز کنار تخت خواب گردن‌بند مروارید دیده نمی‌شد. لوئیز بورژو چمدانهای لیندا وویل را جستجو می‌کرد، چیزی که از اموال لیندا مفقود شده بود گردن‌بند مروارید بود. پوارو و راپس از کابین خانم دوئل خارج شدند، مفقود شدن گردن‌بند مسئله را می‌کرد، سرهنگ راپس گفت:

— ناگهان بیادم آمد که فانورپ می‌گفت، قبل از خوابیدن صدایی شنیده صدایی شبیه صدای سقوط چیزی در آب. گمان می‌کنم قاتل پس از بقتل لیندا طپانچه را به رودخانه انداخته است.

— احتمال دارد حدس تو درست باشد. راستی باید بگویم من به این خانم به اعتماد چندانی ندارم، او با صحبت‌هایش نتوانست اطمینان مرا جلب

راپس گفت:

— منم همینطور. تصور می‌کنم او چیزهایی می‌داند که هنوز بما نگفته، و یا ویم او حقیقت را بما نگفته است.

پوارو پیشنهاد کرد:

— بهتر است به اطاقمان برویم و بازم با مسافران صحبت کنیم، در میان مسافری کشتی خانمی است که علاقه زیادی به کندوکاو در زندگی خصوصی دیگران دارد، شاید صحبت کردن با او گرهی از کلاف بهم پیچیده ما را باز کند. به اطاقشان رفتند، کشتی هنوز در بندر متوقف بود، حرکت مجدد کشتی بستگی به اجازه سرهنگ راپس داشت و او هم قبل از آنکه تحقیقات خود را درباره قتل لیندا تکمیل نماید به کاپیتان اجازه حرکت نمی‌داد، مرکول پوارو یکی از ملوانان را بدنبال خانم آرتون فرستاد و چند دقیقه بعد خانم آرتون در آستانه در ایستاده بود، او با اینکه لباس زیبایی پوشیده بود اما عصبی بنظر می‌رسید قتل لیندا دوئل او را آشفته کرده بود.

— خیلی وحشتناک است، من هنوز نتوانسته‌ام مرگ لیندا را باور کنم، همین دپروز بود که مثل برنده قشنگی روی عرشه کشتی راه می‌رفت.

پوارو پاسخ داد:

— گفته‌های شما را می‌فهمم خانم آرتون، ماهم در این مورد متأسفیم.

آرتون ادامه داد:

— امیدوارم شما بتوانید قاتل او را به دست قانون بسپارید، وقتی شنیده ژاکلین بلقورد بی‌گناه است خوشحال شدم.

پوارو گفت:

— چه کسی این ادعا را کرد، منظورم اینست که به چه دلیل فکرمی‌کنید ژاکلین بلقورد گناهکار نیست.

— من این مطلب را از کورنلیا رابسون شنیدم، گویا کورنلیا از ابتدا تا انتهای ماجراهای دیشب حضور داشته و می‌گوید موقعی که لیندا دوئل به قتل رسیده ژاکلین در اطاق خودش حضور داشته و خانم باورز هم با او بوده است.

پوارو لحظه‌ای ساکت شد و بفکر پرداخت، کلیه تحقیقات آنها بوسیله کورنلیا بین مسافران پخش شده بود و همه از آن اطلاع داشتند، حالا قاتل فهمیده بود که ژاکلین دیگر در معرض اتهام نیست، حتماً حواس خودش را جمع می‌کند و بفکر

می‌افند و این کار آنها را مشکل‌تر خواهد کرد.

پوارو سؤال کرد:

— دیشب چه ساعتی شما به اطافتان رفتید؟

— ساعت ده و نیم.

پوارو مجدداً پرسید:

— آیا بلافاصله پس از ورود به اطافتان بخواب رفتید؟

— بله دیشب خیلی خسته بودم.

— آیا هیچ صدائی نشنیدید؟

خانم آرتون پاسخ داد:

— بله نیمه‌های شب صدائی شنیدم، صدائی شبیه سقوط چیزی در آب و پس از آنهم صدای راه رفتن کسی را شنیدم، شخصی با عجله راهرو را طی می‌کرد. البته باید بگویم کاملاً مطمئن نیستم، این صداها را در حالتی بین خواب و بیداری شنیده‌ام، حتی مطمئن نیستم که بیدار بوده‌ام.

پوارو مجدداً پرسید:

— چه ساعتی این صداها را شنیدید؟

— متأسفانه نمی‌توانم زمان دقیق آنرا بگویم.

کارآگاه رایس سؤال کرد:

— آیا شما هرگز با خانم دوپل ملاقات کرده‌اید؟ البته منظور من قبل از شروع این مسافرت است.

— متأسفانه من خودم لیندا را ندیده بودم، اما تیم پسرم توسط دختر عمویش جواناسات وود در باره او زیاد شنیده بود. من برای اولین بار لیندا را در آسوان دیدم.

پوارو پس از اندکی سکوت پرسید:

— اول باید از شما عذرخواهی کنم، به این دلیل که سؤال من جنبه خصوصی

دارد، و شما اگر بخواهید می‌توانید به آن جواب ندهید، اما پس از این مقدمه آیا

خانواده شما و خانواده لیندا دوپل یا به عبارتی لیندا رایدوی در گذشته آشنائی

داشته‌اند و یا خانواده شما توسط پدر لیندا دچار خسارت مالی شده است یا نه؟

خانم آرتون پاسخ داد:

— شومر من در بحران مالی سال ۱۹۳۰ ورشکست شد و تقریباً تمام دارائی

خودش را از دست داد، پدر لیندا هیچگونه خسارتی بجا وارد نیاورده است.

کارآگاه پوارو گفت:

— متشکرم خانم آرتون، لطفاً به بستران هم بگوئید به اینجا بیاید.

تیم آرتون هم وارد اطاق شد و در پاسخ کارآگاه پوارو گفت:

— من ساعت ده و نیم به رختخواب رفتم، اما ساعت یازده بخواب رفتم.

— آیا صدائی نشنیدید؟

— چ صدای یک مرد که می‌گفت (شب بخیر) صدا از فاصله دوری نبود. و

پس از آن صدای کسی که آقای فانورپ را صدا می‌زد و پس از آن صداهاى مختلفی

را بیاد می‌آورم. و پس از آن صدای پای کسی که روی عرشه کشتی با عجله راه

می‌رفت و بعد صدای سقوط چیزی در آب.

بعد صدای دکتر بسنن را که می‌گفت (مواظب باشید) و (عجله نکنید).

پوارو پرسید:

— آیا شما صدای سقوط چیزی را در آب شنیدید؟

— بله صدائی شبیه به آن.

پوارو گفت:

— مطمئن هستید که صدائی که شنیده‌اید، صدای شلیک گلوله نبوده است؟

— با آنکه آن صدا را بخوبی بیاد نمی‌آورم، اما گمان نمی‌کنم صدای گلوله باشد.

صحبت با تیم آرتون هم پایان رسید و تیم از اطاق خارج شد.

سرهنگ رایس گفت:

— کاین خانم وان شایر درست بشت کابین خانم دوپل واقع شده بنابراین اگر

سروصدائی دیشب در اطاق لیندا براه افتاده حتماً این پسر دختر آمریکائی آن را

شنیده است.

پس از آنکه خانم وان شایرل وارد اطاق شد، هرکول پوارو مشاهده کرد، او از هر روز پرترو رنگ پریده تر بنظر می رسید. دو خط سیاه زیرچشمانش دیده می شد و پوارو احساس می کرد او بیشتر از هر وقت به پزشک و پرستار نیازمند است.

— از اینکه شما را به زحمت انداختیم متأسفیم خانم وان شایرل، اما اهمیت قضیه بحدی است که من و سرهنگ رایس مجبوریم با همه مسافران مصاحبه کنیم لطفاً بفرمائید و بنشینید.

وان شایرل پس از نشستن گفت:

— وضعیت روحی من طوری است که اصلاً مایل نیستم وارد این ماجرا بشوم، تا همین جا هم به اندازه کافی اعصاب من ناراحت شده است.

سرهنگ رایس گفت:

— بهمین دلیل هم من و کارآگاه پوارو مایلیم هرچه زودتر شما به دوسه سؤال ما پاسخ بدهید و به اطاقتان بروید.

وان شایرل پاسخ داد:

— از اینکه هردوی شما احساسات مرادک می کنید متشکرم و خواهش می کنم زودتر هرچه می خواهید پرسید تا من از این وضعیت روحی نامناسب خلاص شوم.

— شما چه ساعتی برای خوابیدن به اطاقتان رفتید؟

— طبق معمول هر شب، ساعت ده برای خوابیدن به اطاقم رفتم.

پوارو پرسید:

— آیا صدائی نشنیدید؟

— خواب من خیلی سبک است بنابراین دیشب در اثنای خواب اول صدای مستخدمه خانم دوپل را شنیدم که به خانمش شب بخیر می گفت، مجدداً به خواب رفتم و در اثنای خواب گمان کردم کسی در کابین من است اما اینطور نبود بلکه کسی در کابین خانم دوپل بود. و پس از آن صدای راه رفتن کسی را شنیدم و عاقبت صدای پرتاب چیزی را به داخل آب بیاد می آورم.

کارآگاه پوارو پرسید:

— آیا می توانید بخاطر بیاورید آن صدا را چه ساعتی شنیده اید؟

— بله پس از شنیدن آن صداها تقریباً بیدار شده بودم، روی میز کنار تخت ساعت کوچکی قرار دارد به آن ساعت نگاه کردم، ساعت یک و ده دقیقه بود.

— آیا همزمان با شنیدن آن صدا، صدائی دیگر مثل شلیک گلوله را شنیدید؟

— نه فقط همان ها که برایتان شرح دادم.

پوارو گفت:

— آیا بعداً توانستید بخواب بروید؟

— نه از رختخواب خارج شدم و در کابینم را باز کردم، در این موقع خانم آتن بارو را دیدم او داشت چیزی را به داخل رودخانه می انداخت.

پوارو پرسید:

— آیا کاملاً مطمئن هستید که این شخص خانم آتن بارو بود؟

— بله من حتی صورت او را هم بخوبی دیدم، عرشه کشتی کاملاً روشن بود سرهنگ رایس پرسید:

— پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

— خانم آتن بارو بطرف انتهای کشتی رفت، من هم در اطاقم را بستم و به رختخوابم برگشتم.

در این اثنا ضربه ای به در خورد و کاپیتان کشتی وارد اطاق شد، بسته ای به دست داشت که خیس بود و قطرات آب از آن می چکید، روزنامه ای روی میز پوارو بهن کرد، و بسته خیس را روی آن گذاشت و بعد از باز کردن پارچه طیانچه دسته صدفی ژاکلین بلفورد مقابل چشمان پوارو بود.

سرهنگ رایس از پوارو پرسید:

— آیا این همان طیانچه ایست که به ژاکلین تعلق داشته است؟

— بله خودش است، همان دسته صدفی و ظریف، متعلق به ژاکلین است.

کارآگاه پوارو اسلحه را برداشت و غلطک آن را باز کرد، دو خانه آن خالی بود، دو

گلوله از آن شلیک کرده بودند.

خانم وان شایرلر گفت:

— از وقتی کاپیتن وارد اطاق شده من دارم به پارچه‌ای نگاه می‌کنم که طپانچه را داخل آن گذاشته‌اند، این پارچه روسری من است، من اشتباه نمی‌کنم!

پوارو با تعجب گفت:

— روسری شما!

— بله این پارچه توری و قشنگی که روی میز شماست، روسری من است. از دیشب تا حالا من این روسری را گم کرده‌ام و همه‌جا را بدنمایش گشته‌ام.

کارآگاه پوارو سؤال کرد:

— یادتان هست کجا روسری را گم کردید؟

— من معمولاً روی عرشه موهایم را با روسری می‌بندم، بهمین دلیل دیشب پس از آنکه وارد سالن کشتی شدم روسری را باز کردم و روی میز گذاشتم، اما وقتی برای رفتن به اطاقم قصد داشتم سالن کشتی را ترک کنم، روسری سرچایش نبود، دیشب فکر کردم کسی اشتباهاً روسری مرا برداشته، اما حالا حقیقت را می‌فهمم. سرهنگ رایس درحالی‌که از جابرمی‌خاست تا در را برای خانم وان شایرلر باز کند گفت:

— خیلی خوشحال می‌شوم اگر برای ما درباره سوابق آشنائی خودتان با خانم دوئل صحبت کنید.

— من خانم لیندا را دیدوی را قبلاً می‌شناختم، اما تا قبل از این مسافرت هرگز او را ندیده بودم.

سرهنگ رایس در اطاق را باز کرد و خانم وان شایرلر اطاق را ترک نمود، اما هنوز روسری او روی میز کارآگاه باقی مانده بود.

بعد از خروج او سرهنگ رایس و کارآگاه پوارو یکدیگر نگاه کردند، داستانی که وان شایرلر برای آندونقل کرده بود بنظر پوارو عجیب می‌آمد، روزالی آتن بارو به کدام انگیزه‌ای به قتل لیندا دوئل اقدام کرده بود، و روسری وان شایرلر در این میان چه نقشی داشت.

پوارو گفت:

— ممکن است این زن راست بگوید، اما من بهیچ وجه انتظار نداشتم روزالی آتن بارو در این میان نقشی داشته باشد.

— اما بنظر من حرفهای او منطقی بنظر نمی‌رسد. شخصی دیشب شاهد باجراهائی بوده که در سالن کشتی اتفاق می‌افتد، بعد همان شخص طپانچه را برمی‌دارد و با آن لیندا دوئل را به قتل می‌رساند، آنوقت همین شخص طپانچه را به رودخانه می‌اندازد. مگر نه اینکه وجود طپانچه به این مطلب دلالت می‌کند که ژاکلین، لیندا دوئل را کشته است و این همان چیزی است که قاتل باید آن را بخواهد، اما او طپانچه را به رودخانه می‌اندازد تا مدرک جنایت را از بین ببرد. خیلی عجیب است!

پوارو در ادامه سخنان رایس گفت:

— بالاتر از عجیب، بهتر است بگوئی غیر ممکن است!

رایس گفت:

— اما چون اتفاق افتاده است پس باید گفت غیرممکن نیست. بهتر است بگوئیم آنطور که حوادث را برای ما شرح داده‌اند، غیر ممکن است، بنابراین یک قسمت از داستان را به غلط برای ما شرح داده‌اند، یک نفر از شهود به ما دروغ گفته است.

پوارو سؤال کرد:

- منظور تان از سروصدا چیست و آیا می توانید بگوئید آن سروصدا را از کجا

شنیدید؟

- سروصداها از اطاق دکتر بستر می آمد، البته باید بگویم چندان مفهوم نبود و

منهم به آن اهمیت ندادم و مجدداً به خواب رفتم.

پوارو مجدداً پرسید:

- صدای گلوله نشنیدید؟

- نه.

- آیا دیشب کابین خودتان را ترک کردید؟

روزالی پاسخ داد:

- نه اصلاً

پوارو تأکید کرد:

- آیا کاملاً مطمئن هستید؟

روزالی درحالیکه به کارآگاه پوارو خیره شده بود گفت:

- منظور تان چیست آقای پوارو؟ البته که من مطمئن هستم.

پوارو گفت:

- منظورم اینست که مثلاً روی عرشه نرفته و چیزی را از آنجا به داخل

رودخانه پرتاب نکرده اید؟

بطور محسوسی رنگ چهره روزالی دگرگون شد، حالاً می شد گفت که روزالی

آن بارو دستپاچه شده است. دخترک جواب داد:

- آیا قانوناً من حق ندارم روی عرشه بروم و چیزی را به داخل آب بیاندازم؟

- البته که چنین قانونی وجود ندارد، اما آیا شما چنین کاری انجام داده اید؟

روزالی پاسخ داد:

- نه من اصلاً از کابین خودم خارج نشده ام!

پوارو گفت:

فصل یازدهم

سرهنگ رایس هوش و ذکاوت همکارش را تحسین می کرد، پوارو زیاد سؤال نمی کرد و بیش از حد حرف نمی زد، اما هر جمله و هر سؤال او را می درمقابل آنها می گشود و آنها را یک قدم به مقصود نزدیک تر می کرد.

سرهنگ رایس سؤال کرد:

- قدم بعدی چیست؟

- پیشنهاد می کنم با روزالی آتن بارو صحبت کنیم،

روزالی وارد اطاق شد، بهیچوجه مضطرب و هیجان زده بنظر نمی رسید:

- می توانم سؤال کنم برای چه مرا احضار کرده اید؟

سرهنگ رایس پاسخ داد:

- ما داریم درباره قتل خانم دوئل تحقیق می کنیم،

روزالی فقط سر تکان داد، سرهنگ ادامه داد:

- ممکن است بگوئید دیشب را چگونه گذرانده اید؟

روزالی جواب داد:

- من و مادرم دیشب قبل از ساعت یازده به اطاقمان رفتیم و بجز سروصدائی که البته

اما اگر کسی شما را روی عرشه دیده باشد، چه جوابی دارید بدهید؟

روزالی صحبت پوارو را قطع کرد:

چه کسی مراد دیده است؟

خانم وان شایر!

روزالی با تعجب پرسید:

خانم وان شایر!

بله ایشان می‌گفتند که شما را دیده‌اند که چیزی را به داخل رودخانه

می‌اندازید.

روزالی گفت:

عجب دروغ شاخداری! خانم وان شایر نگفت چه ساعتی مرا روی عرشه

کشتی دیده؟

این بار کارآگاه پوارو بود که جواب می‌داد:

ساعت یک و ده دقیقه بعد از نیمه شب!

روزالی مجدداً پرسید:

خانم وان شایر چیز دیگری ندیده است؟

پوارو گفت:

نه... اما البته صداهائی شنیده بود!

روزالی پرسید:

چه صدائی؟

صدای پای کسی که کابین لیندا دوئل را با عجله ترک می‌کند.

رنگ چهره روزالی مثل مرده‌ای سفید بنظر می‌رسید، پوارو مجدداً پرسید:

باز هم شما ادعا می‌کنید که تمام مدت شب کابین خودتان را ترک نکرده‌اید؟

روزالی آتن بارو پاسخ داد:

البته که هنوز ادعا می‌کنم بهیچوجه کابین خودم را شب گذشته ترک

نکرده‌ام، شما فکر می‌کنید من به چه دلیل احمقانه‌ای نیمه‌شب از کابینم خارج شده

و بقول شما چیزی را به داخل رودخانه پرتاب کرده‌ام؟

کارآگاه پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«مسلمان» دلیلی برای کارتان داشته‌اید، دلیلی که از نظر ما ممکن است به ضرر

شما تمام بشود!

چرا به ضرر من؟!؟

پوارو پاسخ داد:

دیشب شما روی عرشه کشتی آمده‌اید و از آنجا بسته کوچکی را به داخل

رودخانه پرتاب کرده‌اید، بسته کوچکی که محتویات آن ارتباط مستقیمی با قتل لیندا

دوئل دارد!

روزالی آتن بارو تقریباً فریاد زد:

می‌خواهید بگوئید این همان چیزی بود که لیندا را با آن کشته بودند؟

بله خانم.

روزالی گفت:

و شما فکر می‌کنید من لیندا دوئل را کشته‌ام! هیچگاه از خودتان سؤال

کرده‌اید من به چه دلیلی ممکن است اینکار را کرده باشم؟ من حتی او را

نمی‌شناختم!

روزالی آتن بارو از جای برخاست و گفت:

همه این داستان احمقانه بنظر میرسد!

سرهنگ رایس توضیح داد:

بخاطر داشته باشید، که خانم شایر حاضر است سوگند بخورد که صورت

شما را در نور مهتاب بوضوح تشخیص داده است.

روزالی درحالی‌که می‌خندید گفت:

آن گربه پیرا می‌گوئید، او تقریباً نابیناست! گمان نمی‌کنم در روشنائی روز هم

بتواند مرا از ده متری بشناسد، حالا اجازه می‌دهید بروم، شخصی که شایر دیده من

نموده‌ام! سرهنگ رایس با اشاره سر به او اجازه داد از اتاق خارج شود و روزالی در را

محکم پشت سرش بست. سرهنگ رایس بسته سیگارش را از جیبش بیرون آورد و درحالیکه با حالتی استفهام آمیز به هرکول پوارو نگاه می کرد، سیگارش را روشن کرد، سپس گفت:

— حرف کدامیک را باید باور کرد؟

پوارو سرتکان داد و گفت:

— تصور می کنم هردوی آنها حقیقت را بما نگفته اند، یا اقلاً تمام آنچه را می دانسته اند بیان نکرده اند.

— بله، یکی از مشکلات شغل ما اینست که مردم برای آنکه خودشان به دردسر نیفتند حاضر نیستند حقیقت را بیان کنند، آنها از اینکه به عنوان شاهد به دادگاه دعوت شوند وحشت دارند، حالا چه باید کرد، تصور می کنی بازجویی از مسافران را باید ادامه بدهیم؟

پوارو پاسخ داد:

— بله روشی را که پیش گرفته ایم نباید نیمه تمام بگذاریم، بنابراین بهتر است با بقیه هم در صورت امکان صحبت کنیم.

مادر روزالی شخصی بود که به اطاق بازجویی احضار شد، خانم آن بارو مانند دخترش روزالی تأیید کرد، که همراه دخترش قبل از ساعت یازده شب برای خوابیدن به کابین خودشان رفته اند، او در اثناء شب صدائی شنیده بود و از اینکه دخترش اطاق را ترک کرده یا نه اطلاع نداشت. او گفت:

— من تعجب می کنم که شما هنوز نتوانسته اید قاتل را دستگیر کنید، حقیقت شل روز روشن است حتی یک شخص غیرحرفه ای هم می تواند تشخیص بدهد، که بندا دوپل را ژاکلین کشته است، و انگیزه این قتل حسادت است، لیندا عشق ژاکلین از او ربود و همه زندگیش را از او گرفت بنابراین شکی وجود ندارد که قاتل اوست. سرهنگ رایس گفت:

— اما تمام شواهد نشان می دهند که ژاکلین به لیندا شلیک نکرده است. این مسئله برای ما ثابت شده است و ایداً به آن فکر نمی کنیم.

خانم آن بارو ادامه دارد:

— پس باید یقین داشته باشید که شوهرش او را کشته، بخاطر ثروت بی حد و اندازه ای که لیندا داشت! و حالا تا آنجا که من می دانم همه ارثیه لیندا به شوهرش می رسد!

مجدداً سرهنگ رایس توضیح داد:

— اما شما به این نکته توجه ندارید که گلوله استخوان پای سیمون را خورد کرده و او نمی تواند تکان بخورد در ضمن در تمام مدت شب دکتر بسنر همراه و پرستار او بوده است.

خانم آن بارو با خنده گفت:

— مرا می بخشید، من واقعاً حرف احمقانه ای زدم، اما نظرتان در مورد خانم باورز چیست؟

سرهنگ رایس با تعجب پرسید:

— خانم باورز؟!

— بله، خانم باورز از نقطه نظر روانشناسی او برای ارتکاب این قتل انگیزه لازم را دارد او پیر دختری است که در تمام زندگیش طعم عاشق شدن و معشوق بودن را درک نکرده است هرگز کسی او را دوست نداشته، دلیل این امر هم اینست که او آنقدر زشت است که کسی نمی تواند به او علاقمند بشود، بعد ناگهان با این دو پرنده زیبا و عاشق روبرو می شود، منظورم سیمون و لینداست، او با تمام وجودش به لیندا بخاطر زیباییش حسادت می کند و دیشب بالاخره او را به قتل می رساند! در یکی از کتابهایم یکی از قهرمانان کتاب...

سرهنگ رایس حرف او را قطع کرد:

— مسلماً ما از راهنمایی های شما استفاده خواهیم کرد! فعلاً خیلی گرفتاریم، متشکرم خانم آن بارو. سپس با چشم در را به او نشان داد، خانم آن بارو با نگاه فیلسوفانه ای از اطاق خارج شد، سرهنگ رایس گفت:

— عجب زن تلخی! چرا هیچکس او را به قتل نمی رساند!

پوارو در حالیکه سیگارش را روشن می کرد با لبخند گفت:

- بهتر است قتل خانم آتن بارو بعد از حل مسئله لیندا و ویل اتفاق بیفتد، چون
من حالا هم به اندازه کافی گرفتار هستیم.

فصل دوازدهم

آندرو پنینگتون با چهره‌ای افسرده و ماتم زده در حالیکه کراوات مشکی بسته و لباس مرتب و شبکی بتن داشت در مقابل سرهنگ رایس و هرکول پوارو نشسته بود، هنگام صحبت دستهایش را هم تکان می داد تا شنونده را بیشتر تحت تأثیر قرار دهد:

- خیلی تکان دهنده بود! من هنوز نمی توانم مرگ لیندا را باور کنم، لیندای کوچولوی من! من از زمانی او را می شناختم که او کودک نازنینی بود و پدرش و من بعنوان شریک و همکار بودیم، بعد از آن هم تقریباً تمام کارهای مالی لیندا را من انجام می دادم، اما حالا وقت گفتن این حرفها نیست، بهتر است بمن بگوئید من چه خدمتی می توانم انجام بدهم.
سرهنگ رایس پرسید:

- برای شروع بهتر است بگوئید، آیا دیشب صدائی نشنیدید؟
- نه، کابین من کنار کابین دکتر بستر واقع شده، بنابراین تا کابین لیندا فاصله دارد اما صداهائی از کابین دکتر بستر می شنیدم که به آن چندان اهمیت نمی دادم.
رایس ادامه داد:

- صدای دیگری نشنیدید، مثلاً صدای شلیک گلوله؟

ته، صدائی شبیه شلیک گلوله نشنیده‌ام.

رایس پرسید:

چه ساعتی شما به رختخواب رفتید؟

شاید چند دقیقه بعد از ساعت یازده. اما تصور نمی‌کنم این سوالات شما پیدا کردن قاتل لیندا کمک کند، در این کشتی دختری بنام ژاکلین وجود دارد، لیندا هیچوقت درباره او چیزی بمن نگفته است، اما من از اینطرف و آنطرف دهم که بین او و سیمون زمانی رابطه‌ای عمیق وجود داشته است، ژاکلین انگیزه و کافی را برای کشتن لیندا داشته، بنابراین شما نباید وقت خودتان را با این ایلات تلف کنید!

کارآگاه پوارو سوال کرد:

منظور شما اینست که ژاکلین بلفورد، لیندا را به قتل رسانده است؟

این چیزی است که هرکس که اطلاعی درباره گذشته سیمون و ژاکلین داشته باشد به آن فکر خواهد کرد، البته من شاهد هیچ اتفاقی نبوده‌ام بنابراین نمی‌توانم مانه نظر بدهم.

پوارو گفت:

متأسفانه آنطور که شواهد ماجرا نشان می‌دهند، بما ثابت شده است ژاکلین خود در این ماجرا نقشی نداشته است.

پوارو مختصری از گفته‌های بقیه مسافران را برای پنینگتون شرح داد، اندرو رعیت زیادی برای پذیرفتن نظریات او نشان نمی‌داد. آندرو می‌گفت:

البته من به نظریات شما احترام می‌گذارم، اما ممکن است پرستار در اثناء خواب رفته و ژاکلین از این فرصت استفاده نموده و از کابین خارج شده و او را به قتل برساند.

پوارو توضیح داد:

امکان این اتفاق خیلی کم است، معمولاً پرستارها به بیداری عادت دارند، صلاً زمانی که بیمار آنها بیدار باشد و در وضعیت روحی نامناسبی بسر ببرد.

سرهنگ رایس گفت:

من فکر میکنم این وظیفه ماست که درباره بیگناهی و یا گناهکار بودن ژاکلین بلفورد تصمیم بگیریم، شما مطمئن باشید ما تمام امکانات را سنجیده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که ژاکلین کاملاً از این قضیه پاک است، بنابراین باید بدنیاال شخص دیگری باشیم و این امکان را در نظر بگیریم که دیگری او را به قتل رسانده بهمین دلیل است که از شما می‌خواهیم در این راه ما را کمک کنید. شما پیش از هرکسی لیندا را بدوی را می‌شناختید بنابه گفته خودتان از زمان کودکی همراه و ملازم او بوده‌اید، حتی بیشتر از شوهرش با او آشنا هستید زیرا شوهرش چند ماهی بیشتر نیست که وارد زندگی او شده است، بنابراین ما گمان می‌کنیم شما بتوانید بما بگوئید چه کسی ممکن است لیندا را کشته باشد، یا اگر سوالم را بهتر مطرح کنم، باید بررسی چه کسی آرزوی مرگ لیندا را داشته و یا بنابراین مرگ لیندا دویل برفع او تمام می‌شده است

آندرو با زیانش لبه‌ای خشکیده‌اش را خیس کرد، بنظر می‌رسید بیش از زمانی که وارد اطاق شد عصبی است، گفت:

باید مطمئن باشید من اطلاعات زیادی درباره گذشته لیندا ندارم، لیندا در انگلستان بزرگ شده و من ساکن آمریکا هستم بنابراین از محیط و جامعه دوروبر او آگاهی زیادی ندارم.

پوارو مجدداً پرسید:

ما می‌دانیم که شخص دیگری بجز ژاکلین بلفورد نفرت شدیدی از لیندا داشته است، همان شخصی که سعی کرد سنگ بزرگی را از روی یکی از اهرام روی لیندا پرتاب کند و به این وسیله او را به قتل برساند آیا شما از این اتفاق با خبر هستید؟

نه من در آن لحظه در داخل هرم بودم، بنابراین صحنه را ندیدم، البته بعداً از سایرین در این باره شنیدم، اما این اتفاق را می‌شود یک حادثه تلقی کرد، احتمال دارد سنگ بخودی خود سقوط کرده است.

سرهنگ رایس رشته کله را بدست گرفت:

— ما اطلاع پیدا کرده‌ایم که شخصی در کشتی حضور دارد، که بنا بر دلایلی از خانواده لیندا، نه خود او متفرست است، آیا شما اطلاعاتی در این زمینه دارید؟

آندرو در حالیکه شگفت ده بنظر می‌رسید گفت:

— نه، من هیچ اطلاعی ندارم.

— آیا لیندا در این باره چیزی به شما نگفته بود؟

— نه

پوارو پرسید:

— همانطور که خودتان گفتید، شما از دوستان نزدیک پدر لیندا به حساب

می‌آمده‌اید، آیا بخاطر می‌آید که پدر لیندا مرتکب عمل ناجوانمردانه‌ای شده باشد که بموجب آن شخصی ستمیاً از او متفر بشود بطوریکه بعد از سالها باز هم در صدد باشد بتحوی انتقام ببرد؟

آندرو نگاهی به هر دو نگاه انداخت و گفت:

— آنچه شما می‌گوئید سبب یک تصور است، من در زندگی پدر لیندا چنین

چیزی را بیاد نمی‌آورم که شخصی پس از گذشتن بیش از ده، پانزده سال بخواهد دختر او را بکشد.

پوارو گفت:

— بنا بر این اینطور که بنظر می‌رسد، شما بهیچوجه نمی‌توانید بیا کمک کنید،

اما ما امید زیادی داشتیم که اجانب شما اطلاعات مفیدی کسب کنیم.

آندرو پهن‌گتوون با حرکت سر تعظیمی نمود و از اطاق خارج شد، پوارو و

رایس نگاهی به یکدیگر انداختند.

سرهنگ رایس در حالیکه سیگارش را روشن می‌کرد گفت:

— بنظر من آندرو دستپچه و ناراحت بود!

پوارو گفت:

— علاوه بر آن دروغ اسفناهی هم گفت، در زمانی که آن سنگ از روی هرم

سقوط کرد آندرو در داخل هرم نبود، من موقع بازگشت از هرم او را در جای دیگری

دیدم، چه اجباری داشت که این دروغ را بگوید؟

سرهنگ رایس متفکر بنظر می‌رسید نگاهش به ساعتش انداخت و از پنجره

اطاقش به بیرون نگاه کرد و گفت:

— تا موقع ناهار (وقت) زیادی باقی نمانده است.

پوارو پرسید:

— نقشه‌ای داری؟

سرهنگ رایس پاسخ داد:

— بله، مسئله گردن بند مروارید را نباید فراموش کنیم، شاید بوسیله آن بتوان

قاتل لیندا دوبار را پیدا کرد، ساعت یک و نیم بعد از ظهر همه مسافران در سالن

کشتی جمع می‌شوند، آن وقت من از آنها خواهم خواست که همگی در همان سالن

باقی بمانند تا ما کابین‌ها را در جستجوی گردن بند مروارید کاملاً تفتیش کنیم، البته

هدف ما فقط پیدا کردن مرواریدها نیست، بلکه شاید سندی مدرکی و یا چیزی که ما

را بطرف حقیقت راهنمایی کند بدستمان بیفتد.

کاراگاه پوارو با حرکت سر گفته‌های همکارش را تأیید کرد، صحبتی از سرقت

گردن بند مروارید نشده بود بنا بر این احتمال زیادی وجود داشت که سارق آن را پیش

خودش نگهداشته باشد. ماجرای قتل آنقدر فجع و تکان دهنده بود که مسئله

سرقت گردن بند را تحت تأثیر قرار می‌داد بنا بر این اگر سارق گردن بند پیدا می‌شد،

آن‌ها به حقیقت نزدیک می‌شدند، سارق یا قاتل بود و یا از قتل چیزی می‌دانست که

دیگران نمی‌دانستند، سارق یا آخرین نفری بود که در زمان حیات لیندا دوبار او را

دیده بود و یا اولین نفری که پس از قتل وارد کابینش شده بود و هر دو این مطالب

برای پوارو و همکارش اهمیت داشت.

خوب من به او می‌گویم برای دیدن شما به این اطاق بیاید.

- متشکرم آقای پوارو

پوارو از کابین دکتر بستر خارج شد، ژاکلین بلفورد در سالن کشتی نشسته بود و روی میز مقابل او کتابی باز بود، اما ژاکلین کتاب را نمی‌خواند و به نقطه‌ای در دوردست خیره شده بود.

پوارو گفت:

- ممکن است با من بیائید خاتم بلفورد، سیمون مایل است شما را ببیند.

ناگهان شادی غیر منتظره‌ای چهره ژاکلین را فراگرفت، چشمانش برق زد و با

تعجب گفت:

- سیمون؟ او می‌خواهد مرا ببیند؟!

- بله، حاضرید با من بیائید؟

ژاکلین بدون آنکه جواب بدهد کتابش را از روی میز برداشت و آماده شد

سپس گفت:

- البته آقای پوارو

چند دقیقه بعد هر دو آنها در کابین دکتر بستر بودند، سیمون مشتاقانه انتظار

می‌کشید، ژاکلین بمحض ورود به اطاق شروع به صحبت کرد، با لحنی هیجانزده

حرف می‌زد و گاه حق‌گریه کلمات را نامفهوم می‌کرد:

- من لیندا را نکشته‌ام! تو حتماً می‌دانی! اگر هم دیشب بطرف تو شلیک کردم

باید بدانی که در آن لحظه دیوانه شده بودم، تو باید مرا ببخشی سیمون! پس از آنکه

بای تو مجروح شد من فهمیدم که چه کار وحشتناکی کرده‌ام، هرگز انتظار ندارم که تو

مرا ببخشی سیمون، من بتو صدمه زده‌ام...!

- من بهمین دلیل از کارآگاه پوارو خواهش کردم تا ترتیب ملاقات ما را بدهد،

فقط می‌خواستم بتو بگویم که در مورد دیشب من تو را ببخشی‌ام! من وضعیت

روحنی دیشب ترا درک می‌کنم و علاوه بر آن می‌دانم که تو در ماجرای دردناک لیندا

نقشی نداشته‌ای.

فصل سیزدهم

یکی از مستخدمین کشتی پس از آنکه دوبار در را بصدا درآورد وارد اطاق شد:

- می‌بخشید آقای پوارو، آقای دوپل میل دارند با شما صحبت کنند.

- بسیار خوب چند لحظه دیگر به دیدارشان می‌روم.

پوارو از اطاق خارج شد، عرشه کشتی را طی نمود سپس بطرف کابین دکتر

بستر رفت. سیمون درحالی‌که به چند بالش تکیه داده و روی تخت نشسته بود، با

چهره‌ای برافروخته و اندوهناک انتظارش را می‌کشید.

- از اینکه زحمت کشیدند و برای دیدن من به اطاقم آمدید از شما متشکرم،

نکته‌ای هست که من باید از شما بپرسم.

- من در اختیار شما هستم آقای دوپل.

سیمون گفت:

می‌خواستم از شما خواهش کنم از ژاکلین بخواهید به دیدن من بیایید، او از

نظر روحی لطمه شدیدی دیده، شاید من بتوانم به او کمک کنم، مثلاً به او بگویم از

اینکه مرا مجروح کرده بهیچوجه از او رنجیده نیستم.

پوارو گفت:

- حالا که شما مایل هستید ژاکلین را ببینید از نظر من هم اشکالی ندارد، بسیار

ژاکلین باگریه ادامه داد:

— تو مرا میبخشی سیمون! اما آن گلوله ممکن بود تو را بکشد!

— گذشته ها گذشته ژاکلین و همانطور که می بینی من نمرده ام، آنها مرا جراحی خواهند کرد و گلوله را از پام خارج می کنند و دوباره همه چیز مرتب می شود، تو هم بهتر است خودت را سرزنش نکنی، شاید ضربه ای که از ازدواج من و لیندا به تو وارد شد، بمراتب سخت تر و سنگین تر از زخم یک گلوله باشد.

ژاکلین بلفورده سکوت کرد و به پائین نگاه کرد، در بیرون کابین کارآگاه پوارو ایستاده بود، خورشید درخشان و تابناک می درخشید و کشتی آرام آرام حرکت خودش را آغاز کرده بود، سواحل زیبای دوسوی رودخانه نیل چون پرده ای به آرامی از مقابل چشمانش می گذشتند. کورنلیا رابسون به او نزدیک شد و گفت:

— روز خیلی قشنگی است آقای پوارو

پوارو با خودش فکر کرد، بله روز زیبایی است، با این تفاوت که لیندا دیگر زنده نیست و در گوشه ای از سردخانه کشتی برای همیشه به خواب رفته است، پوارو درحالی که آسمان را نگاه می کرد پاسخ داد:

— وقتی خورشید می درخشد، ما نمی توانیم ماه را ببینیم! اما وقتی خورشید نباشد... دوباره می توان ماه را دید و بیاد آورد که ماه هم زیباست و دوست داشتنی. کورنلیا گفت:

— متأسفانه منظورتان را نمی فهمم.

پوارو مجدداً گفت:

— منظورم اینست و قتی که خورشید می میرد، دوباره ما می توانیم ماه را ببینیم. کورنلیا با شک و تردید به پوارو نگاه می کرد. پوارو که در ذهن خود در اندیشه ای دیگر بسر می برد و لیندا را با خورشید و ژاکلین را با ماه مقایسه کرده و به این نتیجه رسیده بود حالا که لیندا مرده است، سیمون دوبل مجدداً حضور ژاکلین را احساس می کند و شاید مجدداً او را دوست داشته باشد، اما کورنلیا به این مسائل توجه نداشت پوارو با خنده گفت:

— فراموش کنید خانم رابسون، داشتم به یک ضرب المثل قدیمی فکر

می کردم.

کورنلیا رابسون به راه خود ادامه داد، هرکول پوارو هم در روی عرشه کشتی به قدم زدن پرداخت، مقابل کابین خانم آتن بارو رسیده بود و صدای مکالمه ای را از درون کابین می شنید، صدای زنانه ای که پوارو آن را تشخیص نمی داد می گفت:

— چه کار طاق فرسائی من بخاطر تو انجام داده ام...

در این اثنا موتورهای کشتی با شدت بیشتری شروع به کار کردند، در این قسمت از رودخانه نیل عمق رودخانه بیشتر می شد و کاپیتان قصد داشت با سرعت بیشتری براند، تا مجروح را به بندر (شلال) برساند، صدای موتورهای کشتی باعث شد که پوارو نتواند بقیه مکالمه را بشنود پشت در ایستاد و با انگشت چند ضربه آرام به در نواخت، لای درگشوده شد و پوارو از دیدن چهره روزالی آتن بارو متعجب شد، روزالی در هم شکسته و غمگین بنظر می رسید زیر چشمانش سیاه بود و آشکاراً از چیزی رنج می برد، پوارو گفت:

— دوست دارید کمی با هم قدم بزنیم؟

روزالی با عصبانیت پاسخ داد:

— چرا؟

— من از شما خواهش می کنم!

بالاخره روزالی از کابین خارج شد در را پشت سر خودش بست و گفت:

— بفرمائید من در اختیار شما هستم.

پوارو دست روزالی را گرفت و شروع به قدم زدن کردند، حالا به انتهای کشتی نزدیک می شدند کشتی پیش می رفت و دو رشته کف آلود بدنبال خودش باقی می گذاشت، در درخشش آفتاب رنگ آب سبز روشن بنظر می رسید و گروهی از بزنندگان سفیدرنگ برفراز کشتی پرواز می کردند.

روزالی پرسید:

— ممکن است زودتر حرفهائیان را بزنید آقای پوارو.

پوارو آرام و با منانت شروع به صحبت کرد:

— من باید از شما استوالاتی بکنم، اما شما بهیچ وجه مجبور نیستید به همه آنها جواب بدهید.

— بنظر من دارید وقت خودتان را تلف می‌کنید!

پوارو ادامه داد:

— چرا میل دارید به تنهایی این بار سنگین را به دوش بکشید؟ ممکن است حالا تحمل حمل آنرا داشته باشید، اما بدانید رفته رفته سنگینی آن شانه‌های شما را خورد خواهد کرد!

روزالی گفت:

— من نمی‌دانم شما درباره چه موضوعی صحبت می‌کنید.

هرکول پوارو پاسخ داد:

— لازم نیست شما بخودتان زحمت بدهید. من همه آنچه را که لازم است خواهم گفت، بگذارید به اصل مطلب اشاره کنم، من از این حقیقت آگاهم که مادران به الکل معتاد است، چند روز پیش وقتی در بندر آسوان بودیم، متوجه شدم رابطه خاصی بین شما و مادران وجود دارد، رابطه‌ای کاملاً متضاد با سایر مادران و دخترانشان، این شما بودید که او را از دست زدن به کاری که من از آن اطلاع نداشتم منع می‌کردید، این شما بودید که حالت آمرانه‌ای با او داشتید، بعداً متوجه شدم که یکروز صبح خیلی زود او مشروب می‌نوشید، معمولاً اشخاص عادی اگر گرابی هم به الکل داشته باشند، صبح زود به نوشتن نمی‌پردازند، فقط اشخاص معتاد این کار را انجام می‌دهند، بنابراین من با خیر هستم که شما مدتی است که مادران را از نوشیدن مشروب منع کرده‌اید و از این کار او جلوگیری می‌کنید، اما هرگاه که شما متوجه نمی‌شوید او دزدانه به این کار می‌پردازد، دیشب هم شما متوجه شدید که او یک بطر مشروب الکلی قوی را در زیر تخت خواب مخفی کرده بطری مشروب را برداشتید و در ساعت یک و ده دقیقه نیمه شب آنرا از روی عرشه کشتی به داخل رودخانه پرتاب کردید، حدس من درست است روزالی؟

روزالی آن یارو ایستاد، حالا که حقیقت افشاء شده بود احساس آرامش می‌کرد، گفت:

— درست می‌گوئید آقای پوارو! من خیلی احمق بودم که حقیقت را از اوّل به شما نگفتم، اما از این نکته وحشت داشتم که مادرم آبرویش برود و در کشتی همه درباره او صحبت کنند، وقتی خوب به او فکر می‌کنم می‌بینم که در این کارش بی‌گناه است، دیگر هیچکس کتابهای او را نمی‌خواند و ناشرین هم از پذیرفتن داستانهایش خودداری می‌کنند، در حقیقت مادرم به ته خط رسیده و همین امر او را به اعتیاد سوق داده است، اما مشروب او را بدرفتار می‌کند، گاه در اثر افراط در نوشیدن دچار حدس و گمان‌های واهی می‌شود و با اطرافیان بدرفتاری می‌نماید، بهمین دلیل من تصمیم گرفتم او را از این کار باز دارم، دیشب هم همانطور که شما گفتید من متوجه شوم زیر تخت خواب یک بطر مشروب مخفی کرده و در صدد است نیمه‌های شب که من کاملاً در خواب هستم در آن را باز کند بهمین دلیل بطری را به رودخانه انداختم: من همیشه باید مواظب او باشم اگر نه دوباره شروع می‌کند. او بهمین دلیل از من متنفر است و بقول خودش دارد مرا تحمل می‌کند.

روزالی آن یارو ایستاد و سرش روی شانه پوارو گذاشت، حق‌گریه تنش را می‌لرزاند و پوارو این ارتعاش دردناک را احساس می‌کرد، روزالی گفت:

— دیگر از زندگی خسته شده‌ام! دلم می‌خواهد بمیرم و از دست او خلاص بشوم، خیلی خسته‌ام!

پوارو گفت:

— می‌فهمم دخترم!

روزالی گفت:

— مردم فکر می‌کنند من بی‌ادب هستم، هیچکس به طرف من نمی‌آید چون به سرو وضع و لباسهای احمیت نمی‌دهم، اما هیچکس نمی‌داند که دلیل این رفتار من چیست.

پوارو گفت:

— بهمین دلیل بتو می‌گفتم که شانه‌های تو تحمل این بار سنگین را ندارند، لافال می‌بایست با کسی درد دل می‌کردی تا بار وجدانت سبک‌تر شود.

روزالی ادامه داد:

— حالا که کمی با شما صحبت کرده‌ام، احساس سبکی می‌کنم، شما همیشه با من مهربان بوده‌اید، اما در عوض من با شما برخورد تندی داشته‌ام.

پوارو پاسخ داد:

— مرا دوست خودتان و یا اگر بیشتر بمن منت بگذارید مرا پدرتان فرض کنید بنابراین لازم نیست در این باره حرف بزنیم و مطمئن باش که من درباره مادران با کسی صحبت نکرده‌ام، حتی با سرهنگ رایس هم در این باره حرفی نزده‌ام. فقط بمن بگو چه موقعی بطری را به رودخانه پرتاب کردی، ساعت یک و ده دقیقه؟

— بله تقریباً همان موقع بود، اما دقیقاً بیاد نمی‌آورم باید فکر کنم.

— آیا خانم وان شاپلر را دیدی؟

— نه من او را ندیدم

پوارو گفت:

— وان شاپلر ادعا می‌کند، او توی در کابین خودش ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرده است.

روزالی ادامه داد:

— من متوجه حضور او نشدم من فقط روی عرشه و توی رودخانه رانگاه کردم. پوارو مجدداً پرسید:

— آیا شخص دیگری را ندیدی؟

روزالی مکث کرد، و مکث او برداراز کشید، بالاخره گفت:

— نه هیچکس را ندیدم.

هرکول پوارو ساکت ماند، اما چشمانش می‌درخشید.

فصل چهاردهم

مسافران یکی یکی وارد سالن غذاخوری کشتی می‌شدند، و در جاهای خود فرار می‌گرفتند، اگرچه میزها آراسته و پاکیزه بودند و فضای دل‌انگیز کشتی آنها را احاطه می‌کرد، و از آن گذشته گرسنه هم بودند اما چهره‌ها در هم و گرفته بود، وجود جنازه‌ای در کشتی، جنازه‌ای که او را می‌شناختند و همین شب گذشته او را با تمام زیبایی و نشاطش دیده بودند، بر ذهن آنها سنگینی می‌کرد، برعکس روزهای قبل مسئول سالن موزیک ملایم و غم‌آلودی نیز از بلندگو پخش می‌کرد، اما در ورای پنجره‌ها آفتاب پاک و درخشان شمال آفریقا می‌درخشید و روز آرام و بی‌خیال می‌گذشت. تیم آلرتون چند دقیقه بعد از مادرش وارد سالن شد، بد اخلاق و کم حوصله بود:

— کاش هرگز به این سفر شوم نمی‌آمدیم!

مادرش گفت:

— بله، ایکاش هرگز نمی‌آمدیم، چه کسی می‌تواند آنقدر سنگدل و خونسرد باشد که به آن دخترکی قشنگ شلیک کند، کاش اصلاً او را ندیده بودم، آنوقت تحمل این فاجعه برایم آسان‌تر بود، آن دختر دیگر هم خیلی غمگین و دلشکسته است...

تیم پرسید:

منظورت ژاکلین بلفورد است؟

بله منظورم اوست بنحو عجیبی دلشکسته و غمگین است...! اما باید یاد بگیرد، که دیگر اسباب بازیهای خطرناک بدست نگیرد، متأسفانه فکر می‌کنم پدر و مادرش او را خوب بزرگ نکرده‌اند، اگر نه دیشب چنان حادثه‌ای ایجاد نمی‌کرد.

تیم آرتون اعتراض کرد:

خواهش می‌کنم مادر بدون آنکه مردم را بشناسید درباره‌اشان قضاوت نکنید، من و تو از کجا می‌دانیم ژاکلین در چه وضعیت روحی بدی دست به این کار زده است.

مادر گفت:

به گمانم امروز اخلاق خیلی بدی داری تیم؟!

البته که اخلاق بدی دارم، هیچکس در این سالن خوشحال نیست، همه ما بنحوی با این مسئله ارتباط داریم وقتی به بندر شلال برسیم و کارآگاه پوارو و همکارش توضیحی برای این قتل نداشته باشند آنوقت پلیس مصر دخالت خواهد کرد، تا زمانی که کشتی در حال حرکت است مسئله قتل به کشور انگلستان مربوط می‌شود، اما پس از رسیدن به اولین بندر، پلیس بندری است که تحقیق را شروع خواهد کرد و میدانی که آنها مثل سرهنگ رایس و کارآگاه پوارو مؤدب نیستند و احتمالاً از همه ما بازجویی خواهند کرد، شاید هم بعضی‌ها را بازداشت کنند، در اینجا وضع با انگلستان فرق می‌کند و پلیس هرکس رادلش بخواهد می‌تواند بازداشت کند، هیچکس هم از آنها ایراد نخواهد گرفت.

خانم آرتون گفت:

اما اینها چه ربطی به ما دارد؟

به همه مسافران کشتی ربط دارد. فعلاً همه ما مظنون هستیم!

اما شاید قبل از رسیدن به شلال و یا آسوان تکلیف قائل روشن بشود.

تیم آرتون گفت:

اما چه کسی این مسئله را روشن کند؟

مادرش جواب داد:

پوارو!

آه مادر او فقط حرف می‌زند و با سببش بازی می‌کند!

خانم آرتون پس از مکثی نسبتاً طولانی گفت:

شاید همه این حرف‌ها که تو می‌گویی حقیقت داشته باشند، اما من و تو

باید روحیه خودمان را حفظ کنیم و سعی کنیم از مسافرت خودمان لذت ببریم، قتل

لیندا اگرچه دردناک بود، اما ارتباطی به ما نداشت و من و تو در این باره هیچ چیز

نمیدانیم، بنابراین سعی کن زیاد به این ماجرا فکر نکنی و از غذایت لذت ببری.

اما تیم آرتون همچنان آشفته بنظر می‌رسید و سخنان مادرش نتوانسته بود

تأثیر مثبتی روی او داشته باشد، تیم گفت:

موضوع دیگری هم هست، گردن‌بند مروارید لیندا گم شده، می‌گویند

آن‌گردن‌بند پنجاه هزار پوند ارزش داشته... باید شخصی آنرا به سرقت برده باشد.

شاید هم همان شخص بخاطر آن‌گردن‌بند گرانها، لیندا را کشته است! چه

کسی جریان‌گردن‌بند را بتو گفت؟

تیم پاسخ داد:

فرگوسن، او از یکی از مهندسين کشتی شنیده، آن مهندس هم از مستخدمه

لیندا مطلب را شنیده است.

کارآگاه پوارو وارد سالن شد و کنار خانم آرتون و پسرش نشست، پوارو گفت:

گمان می‌کنم کمی دیر کرده‌ام.

خانم آرتون جواب داد:

بله شاید حق هم داشتید چون صبح پردردسری را پشت سر گذاشتید.

پوارو تأیید کرد:

بله، روز پردردسری است.

سپس هرسه شروع به خوردن غذا کردند، اما خانم آرتون سعی داشت به هر

نحوه که ممکن است اطلاعات خودش را تکمیل کند، بنابراین سؤال کرد:

آیا وضع پای آقای دوید خطرناک است؟

بله می شود گفت که صدمه سختی دیده، دکتر پسنر منتظر است تا پس از رسیدن به آسمان او را به جراح سپرد تا گلوله را از پایش خارج کنند، اما معتقد است، سیمون هرگز مانند گذشته قادر نخواهد بود که از پایش استفاده کند.

خانم آلتون ادامه داد:

تا دیروز او پسر سرحال و بانشاطی بود که هرچه می خواست داشت، اما او زخمی و ناتوان روی تخت افتاده و همسرش هم به آن شکل فجیع کشته شده است، بهرحال من امیدوارم...

پوارو پرسید:

به چه چیز امیدوار هستید؟

امیدوارم که او از آن دخترک خیلی عصبانی نباشد!

پوارو جواب داد:

اتفاقاً به نکته جالبی اشاره کردید، زمانی که ژاکلین بلفورد، سیمون و لیندا را تعقیب می کرد و هرجا می رفتند به دنبالشان می رفت، سیمون از ژاکلین خیلی عصبانی بود و حتی بنظر می رسید از او نفرت دارد، اما حالا که ژاکلین با گلوله او را مجروح کرده و حتی ممکن است سیمون برای تمام عمرش علیل باقی بماند، با این وجود، سیمون نسبت به ژاکلین مهربان شده است و او را یاد می کند! و نمی خواهد ژاکلین از پشیمانی زجر بکشد.

در این هنگام ژاکلین بلفورد از کنار آنها گذشت و چند صندلی دورتر از پوارو پشت میز نشست گونه هایش برق می زد و نوری از امید در چشمانش دیده می شد، ژاکلین پس از دیدار با سیمون روحیه اش عوض شده بود، پوارو این مطلب را به آسانی احساس می کرد.

تیم آلتون از پوارو سؤال کرد:

اگر شما و آقای رایس نتوانید قاتل را بازداشت کنید، در بندر شلال یا آسمان پلیس مصر دخالت خواهد کرد، بنظر شما آیا آنها برای مسافران کشتی ایجاد

مزاحمت خواهند کرد؟

پوارو جواب داد:

گمان نمی کنم، شاید یک بازجویی مختصر، بهرحال سعی کنید در این باره

نگران نباشید.

خانم آلتون در صحبت آنها دخالت کرد:

تیم در این باره نگران است، وقتی هم در اسپانیا بودیم و جواهرات یکی از ساکنان هتل که با ما رفت و آمد داشت گم شده بود، تیم همراه صاحب جواهرات بعنوان مترجم مرتباً به اداره پلیس رفت و آمد می کرد و می داند در این گونه ادارات وضع از چه قرار است.

تیم آلتون با لحنی عصبانی خطاب به مادرش گفت:

مادر جواهرات اسپانیا چه ربطی به اینجا دارد، امروز شما همه مسائل را با هم مخلوط می کنید.

کارآگاه پوارو باری آن که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

من در آسمان خیال دارم یک مجسمه بخرم، آنجا مجسمه سازان زبردستی هستند که پیکره های زیبایی از قواغه و با شخصیت های تاریخی دیگر می تراشند، بعد از خرید مایلم مجسمه را بوسیله پست به انگلستان بفرستم، اما از این نکته می ترسم که هنگام رسیدن بسته به انگلستان من هنوز در خارج از کشور باشم، آنوقت نمی دانم چه پسر مجسمه خواهد آمد،

سپس پوارو درحالی که تیم آلتون و مادرش را نگاه می کرد پرسید:

آیا شما تاکنون بسته ای را از خارج از کشور برای خودتان پست کرده اید؟ آیا

مطمئن هستید آن بسته به سلامت به دستتان خواهد رسید؟

تیم آلتون و مادرش به هم نگاه کردند بالاخره خانم آلتون پاسخ داد:

تصور نمی کنم تاکنون چنین وضعی برای ما پیش آمده باشد، غالباً تیم

نوسط پست کتاب دریافت می کند، معمولاً مشکلی هم پیش نمی آید.

همانطور که سرهنگ رایس و پوارو باهم توافق کرده بودند، در همین موقع

رایس در آستانه در ورودی سالن ایستاد و گفت:

— مهمانان محترم کشتی! قبل از هر چیز باید من و هرکول پوارو را ببخشید، تا آنجا که ضرورت دارد همگی شما از زخمی شدن آقای دوپیل و قتل خانم ایشان باخبر هستید، اما موضوعی که هم اکنون من و همکارم در صدد حل آن هستیم مفقود شدن گردن بند مروارید خانم دوپیل است از شما خواهش می‌کنم به خوردن غذا ادامه بدهید و هیچکس از سالن خارج نشود، من و همکارم همه کابین‌ها را جستجو خواهیم کرد، بعداً به سالن برمی‌گردیم و اگر موفق نشده باشیم ناچاریم همه مسافران را تفتیش بدنی کنیم، باز هم از همه شما عذر می‌خواهم، اما باید وضعیت فعلی را درک کنید و بدانید احتمال دارد حل مسئله گردن بند مروارید به حل مسئله اساسی ماکه قتل خانم دوپیل است کمک کند.

پس از سخنرانی نسبتاً طولانی سرهنگ رایس کارآگاه پوارو از جابرخواست و از سالن خارج شد پوارو از دوتن از ملوانان کشتی خواست که جلوی در سالن کشتی بایستند و از خارج شدن مهمانان جلوگیری کنند، نجوای آرامی در میان حاضران در سالن وجود داشت، اما هیچکدام اعتراضی نداشتند سرهنگ رایس به هرکول پوارو بیوست، سیگارش روشن کرد و گفت:

— بهتر است شما از طبقه بالا شروع کنید، من هم با اتفاق دکتر یسنر طبقه پائین را جستجو خواهم کرد.

یکی از پیشخدمت‌های سالن غذاخوری خودش را به کارآگاه پوارو رساند و گفت:

— یکی از خانم‌ها اصرار دارد که همین حالا شما را ببیند.

پوارو پرسید:

— او کیست؟

— پرستار پوارو!

پوارو خطاب به همکارش گفت:

— فکر می‌کنم زودتر از آنکه انتظار داشتیم گردن بند پیدا شد.

پوارو سپس خطاب به پیشخدمت گفت:

— توسط پیشخدمت دیگری به خانم پوارو بگوئید من در اطاق ناخدا منتظرش

هستم، نمی‌خواهم هیچکدام از مسافران از این موضوع چیزی بفهمند.

پوارو و سرهنگ رایس به اطاق ناخدا رفتند، افسری سکان را بدست داشت و

کشتی را از مسیر عمیق‌ترین نقطه رودخانه بجلو می‌راند، خانم پوارو نفس زنان وارد

اطاق شد، و تقریباً خودش را روی صندلی رها کرد و گفت:

— من به این نتیجه رسیده‌ام که قبل از آنکه رسوائی بالا بیاید، بهتر است خودم

را خلاص کنم!

سپس دستش را در جیب کتش کرد و بسته‌ای بیرون آورد و مقابل کارآگاه پوارو

گذاشت، پس از آنکه پوارو کاغذ روزنامه مچاله شده را باز کرد، دانه‌های مروارید

شروع به درخشیدن کردند!

پس چه کسی این کار را کرده است؟

— خانم وان شایلرا!

پوارو و رایس هر دو شگفت زده شدند، پرستار باورز ادامه داد:

— خانواده خانم وان شایلر، خانواده بسیار معروف و محترمی هستند، اما ارباب من خانم وان شایلر دچار نوعی بیماری روانی است، او بدون آنکه نیازی داشته باشد، علاقه شدیدی به دزدی دارد و به این وسیله خودش را ارضاء می‌کند. او در دزدی‌هایی که انجام می‌دهد به قیمت اشیاء توجه ندارد بلکه زیبایی آنها برایش مهم است، علت اینکه من همیشه همراه خانم وان شایلر هستم، وضعیت جسمانی ایشان نیست، خانواده وان شایلر مرا استخدام کرده‌اند، تا همیشه همراه او باشم و از این‌گونه دزدیهای او جلوگیری کنم، آنها می‌ترسیدند که یکبار کارهای او فاش شده و در روزنامه‌ها منعکس شود و آبروی خانوادگی آنها بیاد برود، خانم وان شایلر عادت دارد، چیزهایی را که می‌دزدد در داخل جورابش مخفی می‌کند، منم هر روز صبح زود جورابهایش را می‌گردم و اگر چیزی در آن پیدا کنم آن را به صاحبش برمی‌گردانم و به این وسیله قبل از آنکه سروصدائی ایجاد بشود، آن را پیشگیری می‌کنم، امروز صبح خیلی زود هم گردن بند مروارید را در جورابش پیدا کردم و درصدد برآمدم آنرا به اطاق خانم دوپل برگردانم اما وقتی به کابین خانم دوپل نزدیک شدم، دیدم ملوانی آنجا ایستاده و از ورود اشخاص جلوگیری می‌کند، همانموقع بود که من فهمیدم خانم دوپل کشته شده است، من با پلان تکلیفی گردن بند را پیش خودم نگهداشتم می‌ترسیدم اگر آنرا پیش شما بیاورم خانم وان شایلر رسوا شوند، تا اینکه شما با تصمیم اخیرتان حق انتخاب برای من گذاشتید، حالا هم از شما می‌خواهم اگر می‌توانید این مسئله را بر ملا نکنید.

سرهنگ رایس گفت:

— بستگی به این دارد که بعد از این جریان پرونده خانم دوپل به کجا بکشد، از

حالا در این باره نمی‌توانیم قول بدهیم.

فصل پانزدهم

سرهنگ رایس پرسید:

— ممکن است بدون آنکه نیاز به بازجوئی باشد خودتان در این باره

توضیح بدهید؟

باورز پاسخ داد:

— البته، من به همین دلیل اینجا آمده‌ام، شما کابین‌ها را جستجو می‌کردید و مسلماً اثری از گردن‌بند مروارید پیدا نمی‌کردید، آنوقت به سالن غذاخوری کشتی می‌آمدید و شروع به جستجوی مسافران می‌کردید. پس از چند دقیقه گردن‌بند را در جیب من پیدا می‌کردید! آنوقت اقتضاح بزرگی بپا می‌شد.

پوارو پرسید:

— بالاخره برای ما خواهید گفت که کی و چگونه این گردن‌بند را از اتاق خانم

دوپل برداشته‌اید؟

پرستار باورز پاسخ داد:

— اما من این گردن‌بند را از اطاق خانم دوپل برنداشتم!

سرهنگ رایس و کارآگاه پوارو نگاهی به یکدیگر انداختند، سپس رایس پرسید:

پس از چند لحظه سکوت پوارو پرسید:

— شما درباره تمایل بیمارگونه خانم وان شایرلر به سرقت صحبت کردید، میل دارم پاسخ مرا کاملاً با دقت بدهید، آیا ایشان گرایش به جنایت دارد، آیا تاکنون متوجه شده‌اید که او بطرز بیمارگونه‌ای از کشتن موجودات لذت ببرد.

پرستار باورز پاسخ داد:

— نه، اصلاً در این باره فکر نکنید، او حتی تحمل تماشای مردن یک پرنده را هم ندارد، آدم بسیارضعیفی است، از هرگونه اقدامی عاجز است و من تاکنون نفرت و یا کینه او را نسبت به کسی ندیده‌ام او پیرزن قابل ترحمی است که همه زندگیش را در وسواس و ترسهای گوناگون گذرانده است، اما هرگز تصور نکنید که او می‌تواند به قتل یک انسان اقدام کند.

جواب خانم باورز در این زمینه آنقدر با صداقت و ایمان ادا شده بود که بنظر می‌رسید بحث در این زمینه ضرورت نخواهد داشت، اما پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید:

— آیا خانم وان شایرلر کراست، منظورم اینست که آیا گوشه‌هایش سنگین است و صداها را به سختی تشخیص می‌دهد.

پرستار پاسخ داد:

— من نمی‌دانم شما چگونه به این مطلب پی برده‌اید، اما جواب مثبت است بعضی اوقات من وقتی وارد اتاقش می‌شوم، می‌بینم او متوجه حضور من نشده است و یا اینکه اگر جمله‌ای را به آهستگی به زبان بیاورم او نمی‌شنود.

پوارو مجدداً سؤال کرد:

— با توجه به اینکه کابین خانم وان شایرلر در مجاورت کابین لیندا دوویل قرار دارد، آیا تصور نمی‌کنید ایشان متوجه حضور کسی در اتاق لیندا شده‌اند.

— نه بهیچ وجه، چون پشت کابین آنها مجاور رودخانه است، سروصدای رودخانه از یکطرف و سنگینی گوش خانم وان شایرلر از طرف دیگر باعث می‌شوند،

و صدائی نشنود.

— متشکرم خانم باورز، حالا شما هم به سالن غذاخوری برگردید و با کسی درباره این ماجرا صحبت نکنید ضرورتی ندارد دیگران در این باره اطلاع داشته باشند.

پس از آنکه پرستار باورز از اتاق ناخدا خارج شده، رایس گفت:

— دیگر نمی‌توانیم وان شایرلر را از اتهام قتل خانم دوویل مبری بدانیم، او ممکن است بخاطر سرقت گردن بند لیندا دوویل را به قتل رسانده باشد!
پوارو سرگرم بازی کردن با گردن بند مروارید بود، دانه‌های زیبای آنرا در مقابل نور خورشید می‌گرفت و از صدای برخورد آنها لذت می‌برد! بنابراین گفته سرهنگ رایس را با حرکت سر تأیید کرد.

کارآگاه پوارو گفت:

— باید به اطلاع شما برسانم که این گردن بند مروارید بدلی است، ولی خیلی استادانه ساخته شده است.

سرهنگ رایس پرسید:

— ممکن است دوباره تکرار کنید!

— بله گردن بندی که خانم باورز به ما داد اصل نیست، بدلی است ولی خیلی خوب و ماهرانه ساخته شده است سازنده آن حتماً فرصت کافی در اختیار داشته تا این گردن بند را کاملاً مشابه گردن بند اصلی آن بسازد حالا دو حالت ممکن است اتفاق افتاده باشد، اول اینکه خانم وان شایرلر همین گردن بند بدلی را از روی میز اتاق لیندا دوویل سرقت کرده است، دوم اینکه پس از برداشتن گردن بند آنرا عوض کرده‌اند. قرض دوم تقریباً محال است چون فرصت کافی برای ساختن گردن بند نقلی وجود نداشته، مگر آنکه قبلاً آماده کرده باشند.

رایس پیشنهاد کرد:

پس هنوز ممکن است گردن بند اصلی در کشتی باشد، ما باید جستجوی
اطاق‌ها را شروع کنیم، آنها به جستجوی تک‌تک اطاق‌ها پرداختند، اما چیزی را که
بدنبال آن بودند نیافتند و هیچ مدرکی در ارتباط با قتل لیندا دوایل پیدا نشد، دو تن از
ملوانان کشتی برای تفتیش بدنی مسافران تعیین شدند، اما آنها هم به موفقیتی
نرسیدند.

پوارو به اطاق دکتر بستر رفت سیمون دوایل روی تخت خوابیده بود و کاملاً
رنگ پریده بود زخم دردناکی که در پایش داشت او را رفته رفته ضعیف می‌کرد،
درباره گردن بند همسرش گفت:

من اطمینان دارم گردن بند همسرم بدلی نبوده، لیندا به این گردن بند علاقه
زیادی داشت و همه‌جا آنرا همراهش می‌برد.

پوارو گفت:

آخرین باری که این گردن بند را دیدید چه زمانی بود؟

همین دیشب، لیندا یا دانه‌های آن بازی می‌کرد و آنها را نگاه می‌کرد مطمئناً
اگر آنرا عوض کرده بودند لیندا می‌فهمید، لیندا مروراید را خیلی خوب می‌شناخت،
بنابراین مطمئن باشید تا دیشب این گردن بند اصل بوده و پس از آن عوض شده
است.

پوارو ادامه داد:

استادی که گردن بند بدلی می‌سازد باید اصل آنرا در اختیار داشته باشد، تا
به اصطلاح آنرا کپی کند، آیا به خاطراتان می‌آید که همسرتان حتی برای یک روز
آنرا به کسی امانت داده باشد؟

از وقتی من بابلیندا ازدواج کرده‌ام، چنین چیزی بخاطر من نمی‌آید، اما پادتان
باشد که فقط دو ماه است من لیندا را می‌شناسم.

پوارو گفت:

تنها یک حالت است که احتمال دارد اتفاق افتاده باشد، کسی که گردن بند

را عوض کرده قبلاً بدلی آنرا آماده داشته و در یک فرصت مناسب آنرا دیشب
عوض کرده است، متأسفانه پرونده قتل همسر شما با گذشت زمان پیچیده‌تر
می‌شود سرهنگ رایس وارد اطاق دکتر بستر شد و خطاب به پوارو گفت:

لوئیز بورزه غیب شده است! یک ساعت است تمام ملوانان کشتی بدنبال او
می‌گردند اما هنوز اثری پیدا نکرده‌اند.

پوارو گفت:

او بیش از هرکس دیگری ممکن است از سرنوشت گردن بند اربابش اطلاع
داشته باشد همانطور که خودش امروز صبح گفت تا آخرین لحظه‌ای که لیندا به
ریختخواب می‌رفت او در اطاقش حضور داشته بنابراین باید برای گردن بند توضیحی
داشته باشد. بهتر است یکبار دیگر اطاق او را جستجو کنیم.

پوارو و سرهنگ رایس وارد راهرو شدند و به طبقه پائین رفتند، اطاق لوئیز
بورزه بهم ریخته بود بنظر می‌رسید کسی قبل از آنها اطاق را جستجو کرده است
محتویات چمدانش را کف اطاق خالی کرده بودند، کفش‌هایش روی ریختخواب بود
و لباس‌هایش گوشه و کنار کابین دیده می‌شد.

پوارو گفت:

یکساعت پیش که این اطاق را تفتیش کردیم مرتب و منظم بود. حتماً بعد از
رفتن ما این بلا را به سر اطاق آورده‌اند.

رایس پاسخ داد:

به نظرم غیر منطقی می‌آید که لوئیز بورزه خودش را به دریا بیاندازد، بنابراین
او باید جایی در همین کابین باشد.

رایس پس از گفتن این جمله خم شد و زیر ریختخواب را نگاه کرد، حدس او
درست بود جسد لوئیز بورزه زیر تخت قرار داشت، رایس گفت:

او همینجاست!

پوارو و رایس ریختخواب را جابجا کردند، حالا جسد او بخوبی دیده می‌شد،

تقریباً تقلاً نکرده بود و یک لکه درشت خون روی سینه‌اش در ناحیه قلب دیده می‌شد، پوارو دست لوئیز را گرفت و گفت:

— تازه دارد جسدش سرد می‌شود، در حدود نیم ساعت قبل او را کشته‌اند. راس برای احضار دکتر بستر از اطاق خارج شد و پوارو به بررسی اطاق پرداخت اثری از گردن بند مروارید دیده نمی‌شد فقط در جیب یکی از لباسها میغی در حدود بیست هزار فرانک فرانسه پیدا کرد، پوارو با خودش فکر کرد، لوئیز بورزه از ماجرا کاملاً با خبر بود، او حقیقت قتل اربابش را می‌دانست، من امروز صبح احساس کردم که او همه آنچه را که می‌داند برای ما بیان نمی‌کند، حتماً او می‌خواسته از قاتل حق السکوت بگیرد و چون قصد رفتن به فرانسه را داشته از قاتل فرانک فرانسه تقاضا می‌کند، قاتل همه موجودیش را که بیست هزار فرانک است به او می‌دهد اما لوئیز تقاضای حق السکوت بیشتری می‌کند، و آن شخص برای آنکه برای همیشه از شر لوئیز خلاص شود، او را به قتل می‌رساند، پوارو در این باره خودش را گناهکار احساس می‌کرد، او در زمان بازجویی لوئیز احساس کرده بود که دخترک قصد فریشتان را دارد با این وجود او را به حال خودش رها کرده بود، شاید اگر لوئیز را بیشتر تحت فشار قرار می‌داد جانش بخطر نمی‌افتاد. دکتر بستر هم وارد اطاق شد، و به معاینه جسد پرداخت، لوئیز بورزه کمتر از یکساعت قبل به قتل رسیده و عامل قتل او شیئی بسیار تیز و باریکی بود که مستقیماً به قلب مقول اصابت کرده بود و بلافاصله لوئیز را به قتل رسانده بود.

وقتی خانم باورز از کابین دکتر بستر خارج می‌شد ژاکلین در آنجا انتظار می‌کشید، طبق معمول می‌خواست از حال سیمون باخبر شود، با حالتی پرتماس سؤال کرد:

— ممکن است بمن بگوئید حال سیمون چطور است؟

— متأسفانه زیاد تعریفی ندارد، او باید جراحی شود اگر نه پای او به قانقار با

مبتلا خواهد شد!

— نمی‌دانید کی او را جراحی خواهند کرد؟

— گمان می‌کنم فردا در بندر (شلال) این کار را انجام دهند، باید اول بوسیله اشعه ایکس محل گلوله را پیدا کنند بعد گلوله را از پایش خارج نمایند.

ژاکلین گفت:

— خدای من! او برای همیشه پایش را از دست خواهد داد، حتی ممکن است بمیرد.

— اگر زودتر او را جراحی کنند برایش اتفاقی نخواهد افتاد، اما اگر این کار را دیر انجام دهند ممکن است او برای همیشه علیل بشود.

کارآگاه پوارو که در این هنگام از کابین دکتر بستر خارج شده بود به مکالمات آن دو گوش می‌داد، بیاد روزی افتاد که ژاکلین در بندر آسوان به او گفته بود سیمون مرادوست می‌دارد و منم سیمون را دوست دارم حالا می‌فهمید که ژاکلین با شلیک آن گلوله تمامی کینه و نفرتی را که از سیمون داشت بدور ریخته بود و اکنون دوباره عاشقانه دوستش می‌داشت، سیمون هم به ژاکلین عشق می‌ورزید در این میان فقط لیندا دوویل چون نسیمی وزیده و از کنار آن دو گذشته بود و اکنون دوباره آنها بودند که قلیشان برای هم می‌طلبید. و لیندا دوویل هم اکنون در سردخانه کشتی در انتظار گور سرد و نمناکی بود که تاابد خانه‌اش باشد. و هرچه زمان می‌گذشت این ماجرا بفرنج تر و پیچیده تر می‌شد بدون آنکه هیچ جرعه‌ای ذهن او را روشن کند، پوارو به ژاکلین رسید دست او را گرفت و با خود روی عرشه برد، روی عرشه نسیم خنکی می‌وزید و آفتاب در حال غروب کردن بود از دهکده‌ای دور دست صدای موسیقی می‌آمد و در کنار ساحل عربی برای آنها دست تکان می‌داد پوارو گفت:

— فردا سیمون را به بیمارستان شلال خواهند برد، او زیر نظر دکتر بستر مورد

عمل جراحی قرار خواهد گرفت ناخدای کشتی با تلگراف به مقامات بندر شلال اطلاع داده است که دو جنازه و یک مجروح در کشتی دارد و آنها انتظار سیمون را می‌کشند، بنابراین بهتر است تو نگران نباشی، او حتماً خوب خواهد شد و این ماجرا

سرهنگ رایس روی عرشه به آنها پیوست، رایس آشفته بود و از اینکه هنوز نتوانسته بودند پرونده قتل را مرتب کنند و به نتیجه برسانند ناامید بنظر می رسید، ژاکلین آنها را ترک کرد، پوارو گفت:

— نگران نباش برخلاف تصور تو کم کم آفتاب و روشنائی جای تاریکی را خواهد گرفت!

— منظورت اینست که چیزی فهمیده ای؟

— بله منظورم همین است حتی بیشتر از چیزی گمان می کنم داریم به حقیقت نزدیک می شویم، حالا باید مجدداً سیمون را ببینم اگرچه او رنجور و مجروح است و دیدارهای مکرر ما او را آشفته تر می کند وقتی به مقابل کابین دکتر بسن رسیدند، دکتر بستر یا عصبانیت به آنها گفت:

— من اجازه نمی دهم بیش از این بیمار مرا آزار بدهید، او مقدار زیادی خون از بدنش رفته و امروز ضربه روحی شدیدی به او وارد شده است.
پوارو گفت:

— اما مطلبی است که شاید سیمون بتواند به آن پاسخ بدهد. این مطلب ما را به حقیقت خواهد رساند سیمون از داخل اطاق فریاد زد:

— دکتر بسن لطفاً بگذارید آنها وارد شوند. من هنوز می توانم حرف بزنم.
دکتر بسن از جلوی در کابین کنار رفت و پوارو و سرهنگ رایس وارد شدند، سیمون رنگ پریده تر از قبل بود اما سعی می کرد به خودش مسلط باشد، سینی غذای دست نخورده ای کنار تختش بود.

در این موقع آنها صدای خانم آتن بارو را شنیدند. که جلوی در اطاق بسن سروصدا می کرد:

— من باید با کارآگاه پوارو حرف بزنم، او باید حرفهای مرا بشنود!
اما دکتر بسن و پرستار باورز از ورود او به اطاق جلوگیری می کردند، صدای

خانم آتن بارو دوباره شنیده شد.

— گفته های من برای پوارو مهم است من می دانم چه کسی لوئیز بورزه را کشته است!

آتن بارو پس از ادای این جمله توجهی به دکتر بسن و پرستار باورز نکرد و سراسیمه وارد اطاق شد، و بدنال او دکتر بسن و باورز هم وارد شدند. پوارو از او خواست روی صندلی بنشیند و آرام باشد. خانم آتن بارو نفس نفس می زد و هیجان زده بود، پوارو از او خواست خیلی زود هرچه می خواهد بگوید و زودتر از اطاق بیمار خارج شود، آتن بارو گفت:

— آقای پوارو تقریباً یکساعت پیش من با یکی از ملوانان کشتی در طبقه پائین قرار داشتم، آن ملوان فرار بود برای من یک بطری ویسکی بیاورد، باید بگویم من به نوشیدن الکل معنادم اما دخترم از این کار من جلوگیری می کند بنابراین من طوریکه او متوجه نشود مشروب را تهیه و مصرف می کنم، داشتم انتظار آن ملوان را می کشیدم که دیدم لوئیز بورزه در کابین خودش را باز نمود و به راهرو نگاه کرد و پس از دیدن من مجدداً در راهرو را بست، معلوم بود انتظار کسی را می کشد، بالاخره آن ملوان سر رسید بطری ویسکی را بمن داد و من آنرا در کیفم مخفی کردم و پول او را پرداخت نمودم اما خودم چند لحظه تأمل کردم و از آنجا دور نشدم تا بالاخره دیدم آن زن به در کابین لوئیز بورزه آمد راهرو را نگاه کرد و در اطاق را بصدا درآورد...

کارآگاه پوارو گفت:

— آن زن که بود؟

خانم آتن بارو گفت:

— نام آن زن...

در این هنگام صدای گلوله ای برخاست، صدای گلوله در فضای کوچک کابین پیچید و بوی باروت همه جا را پر کرد، از نقطه ای روی جمجمه خانم آتن بارو خون فواره زد و پیکر او تا شد و با صدائی هولناک روی زمین افتاد، پوارو در هنگام شلیک

گلوله متوجه حرکت پرده کابین دکتر بستر شده بود، و پس از شلیک هم پرده فرو افتاد آن شخص از لای در نیمه باز کابین شلیک کرده بود، پوارو و رایس به داخل راهرو دویدند و هر کدام بطرفی رفتند وقتی پوارو طول راهرو را طی کرد و به عرشه کشتی رسید، تیم آلرتون را دید که بطرف او می آید، نیم پرسید:

- صدای چه بود؟

پوارو بجای پاسخ دادن پرسید:

- کسی از مقابل تو عبور نکرد؟

- نه، هیچکس!

روی عرشه کشتی، کورنلیا، روزالی و ژاکلین بطرف پوارو آمدند:

- صدای چه بود آقای پوارو.

از طرف دیگر سرهنگ رایس هم که راهرو را در جهت دیگر طی کرده و اکنون روی عرشه کشتی رسیده بود به آنها رسید، پوارو پرسید:

- کسی را ندیدی؟

- نه ولی قاتل اسلحه را روی عرشه انداخته است!

گلوله از یک رولور کالیبر ۴۵ شلیک شده بود و لوله اسلحه هنوز داغ بود. پوارو از تیم آلرتون خواست دستهایش را بالا بیاورد، و دستهای تیم آلرتون را بو کرد بوی باروت نمی دادند، پس از آنکه اسلحه را به دقت معاینه کرد متوجه شد که روی اسلحه اثر انگشت باقی نمانده، احتمالاً قاتل هنگام به کار بردن اسلحه از دستکش استفاده کرده بود. و در جیب های تیم آلرتون هم اثری از دستکش وجود نداشت. سرهنگ رایس گفت:

- از مقابل اطاق دکتر بستر می شود سه راه را انتخاب کرد، یکی به سمت چپ

و دیگری به سمت راست که هر دو این راهها به عرشه ختم می شوند، راههایی که من و تو طی کرده و اکنون روی روی هم ایستاده ایم، راه دیگری هم هست که به طبقه پائین ختم می شود، همانطور که میدانی در آن طبقه چند کابین درجه دو و رستوران کشتی

واقع شده است.

سرهنگ رایس و کارآگاه پوارو بطرف طبقه پائین کشتی رفتند، در راهروها کسی دیده نمی شد.

وقتی وارد رستوران شدند، آندرو پنینگتون را دیدند که پشت میزی نشسته و مشغول نوشتن نامه است، آندرو بمحض دیدن آنها گفت:

- خبری شده آقایان!

پوارو گفت:

- شما صدائی نشنیدید آقای پنینگتون؟

- چرا صدائی شبیه (بگ)

پوارو گفت:

- چه مدتی است که اینجا نشسته اید؟

- تقریباً نیم ساعت است، چند تا نامه است که باید بنویسم از فرصت استفاده

کردم و برای نوشتن آنها اقدام کردم.

هرکول پوارو گفت:

- آیا شاهدهی دارید که در دادگاه شهادت بدهد شما نیم ساعت است اینجا

نشسته اید و از جایتان تکان نخورده اید؟!

- مسلماً نه! اما من چرا باید شاهد داشته باشم، مگر من متهم هستم؟

- متأسفانه بله آقای آندرو، ساعتی قبل وقتی اطاقها را بازرسی می کردیم در

اطاق شما یک قبضه رولور کالیبر ۴۵ پیدا کردیم، از آنجا که لیندا دوئل با اسلحه ای به

این بزرگی کشته نشده و عامل قتل او یک گلوله کالیبر ۲۵ است، اسلحه شما را ندیده

گرفتیم و آنرا سر جایش گذاشتیم اما حالا باید بدانید که خانم آن بارو بوسیله طپانچه

شما به قتل رسیده یک رولور ۴۵!

آندرو نامه هایش را جمع و جور کرد و در کیف دستی گذاشت و گفت:

- بیائید به اطاق من برویم.

همانطور که پوارو حدس زده بود اسلحه آندرو سر جایش نبود! سرهنگ رایس گفت:

— من به شما اخطار می‌کنم که در اولین بندر شما را بعنوان متهم به قتل خانم آتن بارو به پلیس معرفی خواهم کرد، مگر آنکه بعداً تحقیقات ما به نتیجه دیگری برسد، و مثلاً به ما ثابت بشود شخص دیگری اسلحه شما را برداشته و با آن به خانم آتن بارو شلیک کرده است.

فصل شانزدهم

آن روز طولانی به غروب نزدیک می‌شد، کشتی آرام آرام بیکر سنگین خود را بسوی بالای رودخانه نیل می‌کشید و پیش می‌رفت، کشتی به خانه اشباح تبدیل شده بود سه جسد در سردخانه کشتی در انتظار به خاک سپردن بودند، مسافران سعی می‌کردند به جاهای خلوت و تاریک نروند یک نفر در کشتی به شکار انسان پرداخته بود قاتل بیرحمی که هنوز کسی درباره او هیچ چیز نمی‌دانست در اطاقی که ناخدای کشتی بعنوان ستاد عملیاتی برای کارآگاه پوارو و همکارش سرهنگ رایس تعیین نموده بود رایس خطاب به همکارش گفت:

— بسیار خوب پوارو از این به بعد من این پرونده را بتو واگذار می‌کنم بشرط اینکه قبل از رسیدن به بندر شدال — مسئله را برابم حل کنی، پای آبروی پلیس انگلستان در بین است.

در بندر شلال پلیس مصر همه را بازداشت خواهد کرد مسلماً هیچکس این اتفاق را دوست ندارد از این به بعد هرچه تو بگویی انجام خواهیم داد.

پوارو از روی صندلی برخاست و گفت:

— اول کسی را بفرست فانتورپ را به اینجا بیاورد.

فانتورپ!

بله او را فوراً به این کابین بیاور.

سرهنگ رایس دو دقیقه بعد با فانتورپ مقابل کارآگاه پوارو ایستاده بود.

پوارو گفت:

بهبتر است بنشینید آقای فانتورپ چون ممکن است صحبت ماکمی بدرازا بکشد، مقصود من از احضار شما اینستکه از همان آغاز مسافرت از حضورتان روی عرشه کشتی تعجب می‌کردم، مسافران این کشتی یا میلیونرهای پیری هستند که برای دیدار نقاط باستانی آمده‌اند و یا اشخاصی که عادت دارند تعطیلات سالانه‌اشان را با مسافرت‌های گران، قیمت بگذرانند اما شما جزو کدامیک از آنها هستید؟ نه به میلیونرهای پیر شباهت دارید و نه به تاجر موفق شما مرا بیاد جوانی خود میاندازد بعد از این مقدمه از شما می‌خواهم دلیل حضورتان را در این کشتی برای من شرح دهید.

فانتورپ پاسخ داد:

منهم مثل سایر مسافران هزینه مسافرتم را قبلاً پرداخت کرده‌ام! بنابراین هیچگونه دلیلی ندارد که شما علت حضور مرا در کشتی ستوال کنید.

پوارو گفت:

هزینه سفر شما را خودتان پرداخت نکرده‌اید بلکه (مؤسسه وکلای مدافع) در تورت هامپتون پرداخت کرده است، و می‌دانم تورت هامپتون فاصله چندانی با خانه خانم لیندا رایدوی ندارد از وودهایال تا تورت هامپتون با اتومبیل فقط نیمساعت راه است.

جیم فانتورپ پس از چند لحظه مکث گفت:

بسیار خوب حالا که کار به اینجا رسیده و سه جسد همراه ما حرکت می‌کند و گویا شما هم درباره من اطلاعاتی کسب کرده‌اید باید رسوم را کنار گذاشت، ما وکلا باید تا آخرین لحظه اسرار موکلین خودمان را حفظ کنیم. و فقط در مقابل دادگاه مجاز

هستیم آنچه را می‌دانیم بیان کنیم، آقای (کار مایکل) که عمومی من است وکیل رسمی خانم لیندا رایدوی و یا لیندا دوپل است او مدتی بود که به صورت حساب و اسنادی که آندرو پنینگتون شریک خانم رایدوی از آمریکا می‌فرستاد مشکوک شده بود. او بنا بر دلایلی احساس می‌کرد اعداد و ارقام ثبت شده در صورت حساب‌ها غیرواقعی است و با آندرو به نحوی سعی می‌کند تمام حقوق لیندا را زیر پا بگذارد، البته در این باره مطلبی با خانم لیندا در میان نگذاشتیم چون هنوز هیچگونه مدرکی در اختیار نداشتیم، همانطور که می‌دانید دوماه دیگر لیندا دوپل بیست و یکساله می‌شد و قانوناً می‌توانست تمام اموال خودش را در اختیار بگیرد، بنظر عمومی آندرو سعی می‌کرد قبل از بیست و یکساله شدن لیندا هرکاری که می‌تواند با اموال او انجام دهد، پدر لیندا بسیاری از ثروت لیندا را تا بیست و یکسالگی او به آندرو پنینگتون سپرده است بنابراین می‌شود فهمید که این دو ماه چقدر برای آقای آندرو اهمیت دارد.

کارآگاه پوارو گفت:

پس شما فکر می‌کنید آندرو در حال اختلاس اموال لیندا دوپل بوده است. بله آقای کار مایکل در این باره مطمئن بود، وقتی ما شنیدیم آندرو پنینگتون قصد دارد، در مسافرت ماه عسل لیندا خودش را در مسیر او قرار بدهد به این نتیجه رسیدیم که آندرو قصد دارد ضربه نهائی را به لیندا وارد نماید، آنوقت بود که عمومی بمن مأموریت داد خودم را به این کشتی برسانم و به هر نحو که می‌توانم از اتفاقات بعدی جلوگیری کنم، البته منظورم از اتفاقات صدمات مالی است، مثلاً من می‌بایست به لیندا بفهمانم که هیچ قراردادی را امضاء نکند و قبل از امضاء هر سند مهم بطور محفیانانه آنرا بمن نشان دهد.

هرکول پوارو گفت:

آیا در مأموریت خودتان موفق شدید؟

بله فکر می‌کنم موفق شدم، اولین روزی که در بندر آسوان سوار کشتی شدم

در یک فرصت خیلی کوتاه بدون آنکه آندرو و حتی همسر لیندا متوجه بشوند، خودم را به او رساندم و بطور خلاصه مطلب را به او فهماندم، اما نمی دانم لیندا به حرفهای من توجه کرد یا نه.

پوارو گفت:

دیگر لیندا دوپل زنده نیست تا در این باره برای ما توضیح بدهد اما آندرو هنوز زنده است و امروز ظهر هم خانم آتن بارو با طیانچه او به قتل رسیده است.

سپس خطاب به سرهنگ رایس گفت:

حالا نوبت آندرو است او را به اینجا راهنمایی کنید.

پس از خروج جیم فانتورپ از کابین پوارو، آندرو وارد کابین شد، مثل همیشه لباس شبکی بتن داشت و بیش از اندازه اتکاء بنفس داشت با لبخندی گفت:

می دانید که من تبعه آمریکا هستم، اگر بیش از اندازه برای من ایجاد مزاحمت کنید در بندر شلال به کنسولگری آمریکا شکایت خواهم کرد.

سرهنگ رایس گفت:

آقای پنتینگتون دیگر زمان کاپیتولاسیون گذاشته است، بنابراین کشورها می توانند اتباع خارجی را بنا بر محکومیت های غیر سیاسی محاکمه کنند، پرونده شما یک پرونده سیاسی نیست مخلوطی است از مسائلی که به قتل و اختلاس مربوط می شوند.

آندرو پاسخ داد:

آمیدوارم دلایلی برای اثبات ادعایتان بر علیه من داشته باشید، اگر نه بعداً من از شما شکایت خواهم کرد.

پوارو توضیح داد:

ما هنوز خیال نداریم شما را بعنوان متهم به قتل معرفی کنیم، اما شما بهیچ وجه قصد همکاری با ما را ندارید و خودتان کار را مشکل می کنید، اگر فقط به چند سؤال من صادقانه پاسخ بدهید شاید کار ما آسان تر بشود و نیازی نخواهد بود

که کار به پلیس مصر بکشد.

چه می خواهید بدانید؟

می خواهیم بدانیم که چگونه در این سفر سر راه لیندا قرار گرفتید؟

آندرو گفت:

اتفاقاً لیندا هم همین را می خواست بداند، من و لیندا کاملاً تصادفی سر راه هم قرار گرفتیم.

سرهنگ رایس گفت:

درست مثل قصه های قدیمی که مادر بزرگ ما تعریف می کردند، شما که ساکن نیویورک هستید و لیندا دوپل که ساکن انگلستان است ناگهان در یک زمان تصادفاً به مصر سفر کردید و تصادفاً هردو به آسوان رفتید و تصادفاً سوار کشتی تفریحی کوچک آتلانتیک شدید.

کارآگاه پوارو ادامه داد:

من اطلاع دارم که شما قبل از مسافرتان نامه ای از لیندا دریافت کرده اید که از دواج قرب الوقوع خودش را به اطلاع شما رسانده و در همان نامه برایتان نوشته است که احتمالاً برای ماه عسل به مصر خواهد رفت.

آندرو گفت:

پس امروز صبح شما دنبال کردن بند گمشده لیندا نمی گشتید، بلکه نامه های مرا مطالعه می کردید؟

پوارو جواب داد:

اگر در جستجوی امروز صبح موفق می شدیم، شاید دو نفر دیگر قربانی نمی شدند، خواندن نامه های مردم گاهی اوقات وظیفه ماست، حالا بهتر است به اصل مطلب بپردازیم، شما عمداً بعد از دریافت نامه لیندا دوپل خودتان را سر راه او قرار داده اید، درست است؟

آندرو پس از چند لحظه مکت گفت:

بله، من انتظار او را می کشیدم.

— چرا؟

آندرو گفت:

— حالا که کار به اینجا رسید، باید مقدمه‌ای برایتان شرح بدهم، مدتی بود که من در آمریکا گزارشاتی دریافت می‌کردم که وکیل لیندا یعنی آقای کار مایکل درصدد است بنحوی از اموال لیندا اختلاس کند و بطوریکه لیندا متوجه نشود، او را بدو شد، بهمین دلیل تصمیم گرفتم قبل از آنکه لیندا دوپل بیست و یکساله شود و مستقلاً بتواند تمام امور حقوقی خودش را ندانسته در اختیار کار مایکل بگذارد خودم را به او برسانم و وضعیت مادی او را سروسامان بدهم.

سرهنگ رایس گفت:

— عجیب است

— چه چیزی عجیب است؟

— ادامه بدهید آقای آندرو، علت تعجب من ارتباطی به شما ندارد!

آندرو ادامه داد:

— همانطور که شنیده‌اید، من و پدر لیندا دوستان قدیمی بودیم، پدر لیندا قبل از مرگش او را بمن سپرده بود و بمن وصیت نموده بود که از منافع او دفاع کنم و تا زمانی که او عملاً نتواند زندگی خودش را بچرخاند از او مواظبت کنم.

آندرو سپس سکوت کرد سیگاری آتش زد و ادامه داد:

— اگر تصور می‌کنید که من لیندا دوپل را کشته‌ام اشتباه می‌کنید، تنها کسی که از مرگ لیندا نفع می‌برد، همسرش سیمون است، من از زنده بودن لیندا نفع می‌بردم، اگر زنده می‌ماند باز هم همه اموالش در دست من بود و من می‌توانستم در هر راهی که صلاح می‌دانم آنرا بکار ببانده‌ام و احیاناً خودم هم بعنوان کارمزد مبلغی از سود آن برداشتم کنم، اما حالا همه اموال او به سیمون دوپل منتقل می‌شود، سیمون سی ساله است و احتیاج به قیم ندارد بنابراین من از مرگ لیندا دوپل ضرر برده‌ام نه استفاده!

آندرو از جا برخاست و درحالی‌که بطرف در می‌رفت گفت:

— بنابراین آقایان عزیز سعی کنید منطقی باشید و مجدداً سر راه من قرار نگیرید، زیرا هرگز نخواهید توانست مرا به قتل او و یا شخص دیگری متهم کنید. فقط بدانید که من لیندا را مثل دختر خودم دوست می‌داشتم اگرچه دانستن این مطلب به شما ارتباطی ندارد.

آندرو پنینگتون پس از بیان این جمله از اطاق خارج شد و در را محکم بست.

- شب بخیر آقای آرتون، تنها ویژگی مثبت این پرونده این است که به سرعت می توان با اشخاص تماس گرفت اگرچه می دانم مزاحمت مکرر من کم کم مسافران را خسته خواهد کرد.

تیم آرتون گفت:

- بله آقای یوارو منم خسته شده ام، حالا اگر امکان دارد هرچه زودتر سئوالاتان را بپرسید چون من امروز خیلی خسته ام و مایلم زودتر استراحت کنم.
- حتماً آقای آرتون! شما دیشب شب سختی را پشت سر گذاشته اید، امروز هم برای همه ما روز مشکلی بود بنابراین منم بشما حق می دهم که زودتر استراحت کنید.

تیم با اعتراض گفت:

- اما من دیشب شب سختی نداشته ام آقای یوارو!

- شما امروز صبح بمن گفتید که دیشب ساعت یازده به اطاقتان رفته اید و تا صبح از اطاقتان خارج نشده اید، درست است؟

تیم آرتون تأیید کرد:

- بله درست است.

- اما درست ساعت یک و ده دقیقه نیمه شب شما به اطاق لیندا دویدل رفته اید!

تیم از جابریخاست و گفت:

- دروغ است! چه کسی این حرف را زده.

یوارو لبخند می زد و سیگاری آتش زد، هرچند آرتون عصبانی و هیجان زده بنظر می رسید اما کار آگاه یوارو آرام و خونسرد می نمود، یوارو گفت:

- میل دارید کسی که شما را دیده احضار کنم؟

آرتون سکوت کرد، یوارو ادامه داد:

- من می دانم شما و جوانا ساوت وود با هم دوست هستید،؟ همینطور برابیم

فصل هفدهم



همانطور که سرهنگ رایس گفته بود این ماجرا هرچه بیشتر پیش می رفت پیچیده تر و یفرنج تر می شد اما هرکول یوارو هم در ذهنش فرضیاتی داشت که یکایک آنها را با حقیقت تطبیق می داد کشتی به آرامی پیش می رفت، اما برای یوارو زمان به تندی و شتاب پیش می تاخت شاید اگر می توانست معمای گردن بند مروارید را حل کند، قاتل لیندا و دو زن دیگر هم پیدا می شد بنابراین برای لحظاتی ذهنش را به گردن بند مروارید معطوف کرد، خانم آرتون در آسوان برایش تعریف کرده بود که پسرش نیم و جوانا ساوت وود باهم آشنائی دارند و آنها لیندا را از طریق مکاتبات آن دو می شناخته اند، جوانا دوست صمیمی لینداست بنابراین فرصت آنرا داشته است که در زمان مناسبی گردن بند لیندا را پیش من تخصصی ببرد و از او بخواهد کپی بدلی آنرا بسازد، بله باید تیم آرتون یک بار دیگر هم در مقابل یوارو بایستد و به او توضیح بدهد، یوارو خطاب به همکارش گفت:

- تیم آرتون، حالا نوبت اوست که حرف بزند!

سرهنگ رایس بلافاصله از کابین خارج شد و دقیقه ای بعد همراه تیم آرتون وارد کابین شد، یوارو گفت:

گزارش آورده‌اند که او گردن‌بند مروارید و گران بهای خانم دوپل را پیش متخصص می‌برد و بدلی آنرا تهیه می‌کند گردن‌بند بدلی را بوسیله پست برای شما می‌فرستد تا در فرصت مناسبی عوض کنید این طور نیست.

آلرتون در حالی که مثل مرده‌ای رنگ پریده بنظر می‌رسید گفت:

— بله ...

پوارو ادامه داد:

— و دیشب شما برای برداشتن گردن بند اصلی به اطاق خانم دوپل رفتید و مجبور شدید او را بکشید.

آلرتون از جا برخاست و گفت:

— نه من او را نکشته‌ام! من فقط گردن‌بند را برداشته‌ام!

پوارو پرسید:

— وقتی وارد اطاق شدید، او در خواب بود؟

— بله

— از کجا مطمئن هستید که او خواب است، شاید قبل از رفتن شما به اطاقش

او را کشته بودند.

آلرتون درحالیکه به صندلی تکیه داده بود با صدائی آرام مثل شکاری که در

دام افتاده باشد پاسخ داد:

— من به او توجهی نداشتم گردن بند بدلی را روی میز کنار تخت گذاشتم و

اصلی را برداشتم و بلافاصله از اطاق خارج شدم.

— آیا صدای تنفس خانم لیندا دوپل را شنیدید؟

— بیاد نمی‌آید!

— آیا بوئی شبیه بوی باروت به مشامتان خورد؟

— نمی‌دانم، نمی‌دانم، اصلاً به چیزی توجه نداشتم.

لحظاتی سکوت بین آنها حکمفرما شد، تیم آلرتون پرسید:

چه کسی مرا هنگام ورود به کابین لیندا دوپل دیده است؟

پوارو گفت:

— روزالی آتن بارو!

— او به شما گفت؟

— نه لزومی ندارد کسی بمن چیزی بگوید! من هرکول پوارو هستم و خودم

می‌توانم از سکوت و دروغهائی که بمن می‌گویند حقیقت را بدانم، روزالی در جواب سؤال من گفت کسی را ندیده است، اما من می‌دانستم که دروغ می‌گوید.

هرکول پوارو از ملوانی که دم در ایستاده بود خواست خانم روزالی آتن بارو را

صدا بزنند، حالاً تیم کاملاً تعادل روحیش را از دست داده بود بنظر پوارو، تیم آلرتون

از آن نوع آمانورهای بود که فقط بصورت نظری به سرقت و جنایت نگاه می‌کنند و

هیچگاه ایماذ انسانی و اجتماعی آنرا در نظر نمی‌گیرند، روزالی پس از چند دقیقه

وارد اطاق شد. چشمانش وقتی تیم آلرتون را در اطاق پوارو دید برق زد؛ سرهنگ

رایس با مهربانی گفت:

— خیلی متأسفیم که با در نظر گرفتن وضعیت روحی شما برایتان مزاحمت

ایجاد کرده‌ایم.

روزالی پاسخ داد:

— نه خواهش می‌کنم، من اهمیت کار شما را درک می‌کنم.

پوارو گفت:

— قبلاً باید نکته‌ای را روشن کنم، امروز صبح وقتی از شما سؤال کردم،

زمانیکه برای برتاب بطری به رودخانه از کابین خودتان خارج می‌شدید، آیا کسی را

دیدید، بمن پاسخ دادید که کسی را ندیده‌ام اما من از طرز جواب دادن شما فهمیدم

که دروغ می‌گوئید! حالاً آقای تیم آلرتون پذیرفته‌اند که در ساعت یک و ده دقیقه به

اطاق خانم دوپل رفته‌اند.

روزالی آتن بارو نگاهی به تیم آلرتون انداخت و گفت:

- تو او را کشتی؟

- نه من برای برداشتن گردن بند مروارید رفته بودم! من یک دزدم نه یک

آدمکش!

پوارو گفت:

- داستان آقای آلتون اینست او ادعا می‌کند که فقط برای عوض کردن

گردن بند بدلی با اصلی به اطاق لیندا دوپل رفته است.

روزالی مجدداً از تیم آلتون پرسید:

- تو گردن بند خانم دوپل را دزدیده‌ای؟

آلتون پاسخ داد:

- بله، همینطور است.

پوارو ادامه داد:

- حالا سندی موجود است که شما به اطاق لیندا دوپل رفته‌اید، اما ما هنوز

نمی‌دانیم برای چه کاری وارد اطاق او شده‌اید.

تیم پاسخ داد:

- اما شما می‌دانید، من برای گردن بند به آن کابین رفته‌ام.

- از کجا بفهمیم آقای آلتون، شما قبلاً هم فرصت تعویض گردن بندها را

داشته‌اید گردن بند بدلی آنقدر ماهرانه ساخته شده است، که گمان نمی‌کنم لیندا

دوپل این تعویض را می‌فهمید شاید شما دیشب شاهد برخورد ژاکلین بلفورد و

سیمون دوپل بوده‌اید و در لحظه‌ای که سالن خالی می‌شود اسلحه را از زمین

برداشته و نیمه شب کار را تمام می‌کنید، وحشت برداشتن گردن بند شما را عصبی و

دیوانه کرده بود، می‌ترسیدند که یک روز لیندا حقیقت را بفهمد و آنوقت پای جوانا

ساوت وودو شما بمیان بیاید، معمولاً آمانورها یک سرقت ساده را با چند قل

غیر ضروری مخلوط می‌کنند بخاطر آنکه می‌ترسند و بخاطر آنکه عصبی و

احساساتی برخورد می‌کنند!

تیم آلتون فقط گفت:

- خدای من!

پوارو ادامه داد:

- اما شخص دیگری هم شما را دیده است، شخصی که نجات روزالی آتن

بارو را ندارد، او لوئیز بورزه است، امروز صبح او پیش شما می‌آید و برای آنکه

ساکت بماند از شما مبلغی پول می‌خواهد، مبلغی که تهیه آن برای شما دشوار

است، حتی به شما می‌گوید که آن مبلغ را به ارز فرانک فرانسه می‌خواهد، شما

ظاهراً قبول می‌کنید و با او قرار می‌گذارید که ساعت ۱۲ ظهر پول را برایش خواهید

برد، امروز ظهر به کابین او می‌روید و برای اینکه برای همیشه او را ساکت کنید با

شیشی تیزی قلب او را سوراخ می‌کنید، اما با عجله اطاق را ترک می‌کنید و فرصت

نمی‌کنید که چهل عدد اسکناس بانصد فرانکی را با خودتان ببرید، می‌بینید آقای

آلتون شما بخاطر آنکه یک سرقت مخفی بماند، دست به یک جنایت می‌زنید و

پس از آن برای مخفی ماندن آن جنایت، جنایت دیگری مرتکب می‌شوید! خانم آتن

بارووا هم برای آن کشتید که او در راهرو ورود شما را به اطاق لوئیز بورزه دیده بود و

میخواست حقیقت را برای ما بگوید،

تیم آلتون میخواست حرف بزند، اما پوارو با حرکت دست او را وادار به

سکوت کرد.

- اما تنها موردی که من بر علیه تو به دادگاه ارائه خواهم داد مسئله سرقت

مروارید است! من هنوز در مورد اقدام قتل مشکوکم شاید تا یک ساعت دیگر بتوانم

در باره این سه جنایت پهبای نظرم را بگویم.

روزالی با نگاهی مملو از عشق و محبت تیم آلتون را نگاه میکرد، هرکول

پوارو از آغاز این سفر دریافته بود که آن دو به یکدیگر علاقمند شده‌اند. رفتار

هردوی آنها گویای این مطلب بود. پوارو خطاب به پوارو گفت:

- گردن بند بدلی در این جمعه کوچک است می‌توانید باروزالی آنرا تماشا کنید

اما وقتی جمعیه را بمن برمیگردانید میل دارم گردن بند اصلی را در آن پیدا کنم.
تیم آلتون جمعیه کوچک را از هرکول پلارو گرفت و با روزالی از اطاق خارج شدند، روزالی گفت؟

— چرا این کار را کردی؟

— یک فکر احمقانه، گمان می کردم با این کار خواهم توانست سرمایه ای برای زندگی تامین کنم، در غیر این صورت باید به دنبال شغلی بگردم و در حقیقت با یک زندگی معمولی و پرزحمت عمرم را هدر بدهم.
— اگر چه سرقت کار زشتی است، اما خوشحالم که تو در آدم کشی شرکت نداشته ای.

— تیم آلتون گفت؟

— فکر عوض کردن گردن بند را هم جوانا به من تلقین کرد،
— جوانا مرتباً در نامه هایش درباره ثروت و جواهرات لنیندا برایم می نوشت، عاقبت در یکی از نامه هایش پیشنهاد کرده که با او همکاری کنم، او گردن بند مرا ورید لنیندا را یک روز امانت گرفته بود و با استفاده از فرصت بدل آنرا تهی نموده و برایم ارسال کرد و به این ترتیب منم و سوسه شدم و در جستجوی فرصت به اتفاق مادرم به این مسافرت لعنتی آمدم.

روزالی پرسید:

— حالا چه باید کرد؟

— هیچ! گردن بند بدلی را به رودخانه می اندازیم و اصلی آنرا در جمعیه گذاشته و به پوارو پس خواهیم داد او مطمئن است که من در ماجرای قتل ها بیگناه هستم بنابراین ممکن است این اشتباه مراندریده بگیرد، او همانقدر که با هوش است انسان باگذشتی هم هست.

فصل هیجدهم

وقتی در پشت سر تیم آلتون و روزالی بسته شد پوارو گفت:

— من برای عشق احترام خاصی فائل هستم، اگر چه بسیاری از تبه کاری های انسان ها بخاطر عشق صورت گرفته است.

رایس پاسخ داد:

— گمان نمیکنم حالا فرصت مناسبی برای صحبت در باره عشق باشد!

— بله همین طور است، شب دارد می گذرد و فردا با مداد، بندر شلال را

خواهیم دید، اما من برای تو خیر خوبی دارم!

پس از مکث کوتاهی کارآگاه پوارو ادامه داد:

— من و تو قضیه قتل لیندا دوپل را با یک پیش داوری اشتباه بررسی کردیم، ما همیشه می خواستیم این نکته را باور کنیم که قاتل دیشب صحنه درگیری ژاکلین بلفورد و سیمون دوپل را دیده و پس از دیدن این صحنه تصور کرده است بهترین زمان برای کشتن لنیندا فرا رسیده است چون همه حتی پلیس تصور خواهند کرد ژاکلین بلفورد قاتل است، بله دوست عزیز ما با این پیش داوری کارمان را شروع کردیم! در حالیکه کاملاً در اشتباه بودیم.

دیشب حدود ساعت ده شب من احساس خواب آلودگی شدیدی می‌کردم، خیلی زود به اطافم رفتم و خوابیدم امروز پس از آن که از ماجرای کشته شدن لیندا با خبر شدم به این فکر افتادم که شخصی به من داروی خواب آوری خورانده است، اما باید اعتراف کنم که این نکته مرا بفکر نیانداخت اگر نه حقیقت را می‌فهمیدم من ساعت هفت و نیم شب شام خورده بودم بنابراین داروی خواب آور را هم همان زمان بمن خورانده بودند، بنابراین قاتل از اوائل شب با فکری باز و روشن و نقشه‌ای از قیل طرح شده مشغول توطئه بود! ماجرای درگیری ژاکلین بلغورد و سیمون دوپل ساعت یازده و نیم شب پیش آمده و قبل از آنهم قاتل در حال پیاده کردن نقشه و طرح خودش بوده است.

سرهنگ رایس گفت:

— ممکن است زودتر بیگونی چه کسی لیندا دوپل، لوئیز بورژه و خانم بارورا

کشته است؟

— بله منتهی باید اول مقدمه را بشنوی!

در این موقع دکتر بسنر وارد اطاق شد:

— پای آقای دوپل بشدت درد می‌کند، منم مسکن مناسبی برایش ندارم،

ممکن است از کاپیتن کشتی استوال کنید چه ساعتی به بندر شلال خواهیم رسید و

آیا ترتیبی داده‌اند که برای او در بیمارستان جائی رزرو شود.

پوارو پاسخ داد:

— البته، قبلاً این کار انجام شده، ساعت هفت صبح در بندر شلال خواهیم

بود، درباره وضعیت پای آقای دوپل هم به مقامات بندر اطلاع داده شده، بهتر است

شما هم چند دقیقه اینجا بنشینید، متأسفانه آقای دوپل تا فردا صبح باید درد

را تحمل کنند،

دکتر بسنر کنار سرهنگ رایس نشست، پوارو سیگاری به او تعارف کرد، و

خودش هم سیگارش را روشن نمود و ادامه داد:

— وقتی لوئیز بورژه به قتل رسید، ما به این نتیجه رسیدیم که او قاتل را دیده و قصد داشته از او حق‌السکوت بگیرد، اگر لوئیز بورژه حقیقت را می‌دانست دوکار می‌توانست انجام بدهد، اول آن که حقیقت را به من بگوید و دوم آنچه را می‌داند از مامختی کند و از قاتل حق‌السکوت بخواهد و او راه دوم را انتخاب کرد، راهی که به مرگ او منتهی شده بیادم می‌آید وقتی حضور سیمون دوپل از لوئیز بازجوئی می‌کردم سیمون خطاب به لوئیز می‌گفت نگران نباش، کسی قصد ندارد تو را متهم کند، من از تو حمایت خواهم کرد، سیمون رفتار مهر آمیزی با لوئیز داشت، و او را به سکوت دعوت می‌کرد در حالیکه من می‌دانستم لوئیز بورژه بیش از آن چه گفته است می‌داند، طولی نکشید که لوئیز به قتل رسید، آنهم بوسیله یک شیئی بخصوص، شیئی بسیار تیز و باریکی که بنا برگفته دکتر بسنر جزو ادوات جراحی است و در اختیار کس دیگری نیست...

دکتر بسنر با عصبانیت صحبت پوارو را قطع کرد و گفت:

— نکند قصد دارید مرا متهم به قتل کنید! من استاد دانشگاه برلین هستم و در

سراسر دنیا کتابهای جراحی من مطالعه می‌شود آن وقت شما مرا به قتل متهم

می‌کنید!

پوارو با لبخندی او را به سکوت دعوت کرد و گفت:

— بهتر است حوصله داشته باشید دکتر داستان هنوز هم ادامه دارد! بنابراین

من به این فکر افتادم که وسیله قتل لوئیز از اطاق دکتر بسنر بیرون رفته است، چه

کسی می‌توانست آن سلاح را در اختیار قاتل لوئیز بورژه بگذارد، یا دکتر بسنر و یا

سیمون دوپل و من به این نتیجه رسیدم که سیمون دوپل این کار را کرده است، زیرا

بسنر هیچ انگیزه‌ای برای کشتن لیندا و لوئیز نداشته است ... به این نتیجه رسیدم که

لیندا دوپل را شوهرش سیمون به قتل رسانده است ...

دکتر بسنر گفت:

— ادعای شما حقیقت ندارد! سیمون با پای شکسته و خونینش حتی یک قدم

نمی تواند بردارد او چگونه می توانسته از اطاق من خارج شود، لیندا را به قتل برساند و دوباره به تخت خواب برگردد در حالیکه من و کورنلیا تا صبح در اطاق و کنار تخت او بیدار بوده ایم!

پاورو پاسخ داد:

- او قبل از آنکه پایش مورد اصابت گلوله قرار بگیرد همسرش را به قتل

رسانده است!

سرهنگ رایس گفت:

- بهتر است در این مورد بیشتر توضیح بدهی .

- وقتی دیشب در سالن غذاخوری کشتی بین ژاکلین بلفورد و سیمون دوپل درگیری لفظی پیش می آید، فقط کورنلیا در سالن حضور دارد، آندو پس از آن که چند لحظه کلماتی رد و بدل می کنند، ژاکلین بلفورد گلوله ای شلیک می کند و سیمون روی صندلی می افتد، و سپس طپانچه را با پا زیر میز می اندازد کورنلیا دستپاچه می شود و از سالن غذاخوری بیرون می رود اولین کسی که پیدا می کند، جیم فانتورپ است . فانتورپ و کورنلیا وارد سالن غذاخوری می شوند سیمون روی صندلی نشسته و با دستمالی زانوی خودش را گرفته است، سیمون به آنها می گوید که ژاکلین در این میانه گناهکار نیست ، و به آنها پیشنهاد می کند که یکی از آنها ژاکلین را از آنجا دور کند و دیگری بدنبال پرستار باورز و دکتر بستر برود آن دو از سالن خارج می شوند، سیمون دوپل فقط دو دقیقه برای انجام نقشه اش فرصت دارد، منتهی باید توجه داشت که ژاکلین پای او را هدف قرار نداده بلکه گلوله اش در انتهای سالن به پایه یکی از صندلیها اصابت کرده است، سیمون طپانچه را برمی دارد، روسری خانم وان شایرلر هم روی یکی از صندلیهاست آن را هم همراه برمی دارد و طپانچه را در داخل روسری می بندد و به اطاق همسرش می رود لیندا در خواب است و سیمون گلوله ای به مغز او شلیک می کند با آنکه فاصله لوله طپانچه تا پوست سر لیندا خیلی کم بوده، اما ما اثری از سوختگی دور زخم گلوله ندیدیم و این مطلب دلیل بر این

است که او روسری را جلوی لوله طپانچه قرار داده بود، سپس حرف ژارا روی دیوار می نویسد و به سالن کشتی برمی گردد، هنوز هیچ کس به سالن نیامده و او روی همان صندلی قبلی می نشیند و با طپانچه به پای خودش شلیک می کند... وقتی پرستار باورز و کورنلیا و فانتورپ و دکتر بستر یکی پس از دیگری وارد سالن می شوند، پای خون آلود او را می بینند و از آن بیعد او زخمی است و در اختیار دکتر بستر است بنابراین هیچ کس به او مظنون نمی شود!

سرهنگ رایس گفت:

- ژاکلین بلفورد در این میان چه نقشی دارد؟

- طراح اصلی این نقشه ژاکلین بلفورد است، آنها با هم این نقشه را اجرا می کنند، از آغاز هم وقتی ژاکلین برای تقاضای کار پیش لیندا می رود در حقیقت همین نقشه را داشته اند، آنها می خواستند ثروت لیندا دوپل را تصاحب کنند ،... وقتی سیمون از اطاق لیندا خارج می شود با عجله به طرف سالن می رود، لوئیز بورژه که در حال بالا آمدن از پله هاست او را می بیند و امروز صبح به سیمون بیان می کند که او را هنگام خروج از اطاق لیندا دیده است، سیمون به او می گوید هرچقدر بخواهد به او خواهد پرداخت تا بقیه عمرش را در کشورش به راحتی بگذرانند، پس از آن سیمون از من خواست تا ژاکلین را پیش او ببرم او بظاهر برای وضعیت روحی ژاکلین دلسوزی می کرد، اما در باطن نگران بود، لوئیز بورژه او را مضطرب کرده بود و از این بابت من خواست ماموریتی به ژاکلین بدهد ، سیمون یکی از چاقوهای جراحی را به ژاکلین می دهد و از او می خواهد که لوئیز را برای همیشه ساکت کند چون هر آن امکان دارد خوشبختی آنها از طرف او تهدید شود، ژاکلین به قول خودش عمل می کند، این بار هم خانم آن بارو ژاکلین بلفورد را هنگام ورود به اطاق لوئیز دیده است و ژاکلین هم از این مطالب با خبر است بنابراین در صدد برمی آید، او را هم بکشد، آندرو پنینگتون یک روز در اوائل سفر برای همه تعریف کرده بود که یک رولور همراه دارد، ژاکلین به اطاق اندرود ورود و رولور او را برمی دارد، هنگامیکه

خانم آتن بارو وارد اطاق دکتر بستر می شود و قصد دارد ژاکلین بلفورد را معرفی کند، ژاکلین از لای در نیمه باز یا گلوله او را از پای در می آورد و به اطاقش می گریزد و پس از آنکه طپانچه را در اطاقش مخفی می کند مجدداً از اطاق خارج شده و روی عرشه می رود بنابراین هیچ کس او را توی راهرو نمی بیند چون فاصله کابین ژاکلین و دکتر بستر بیش از چند متر نیست.

فصل نوزدهم

دیروقت شب بود وقتی که کارآگاه پوارو در کابینی را به صدا در آورد و صدائی او را به داخل شدن دعوت کرد، روی صندلی ژاکلین بلفورد نشسته بود و دو ملوان نیز روی دو صندلی دیگر نشسته بودند و از او مراقبت می کردند، ژاکلین ساکت بود، پوارو هم سکوت او را بهم نزد بالاخره ژاکلین گفت:

— اجازه بدهید ملوانان از اطاق خارج شوند،

کارآگاه پوارو بانگاه به ملوان ها فهماند که می توانند اطاق را ترک کنند، پس از آن که آن دو اطاق را ترک کردند، پوارو صندلی را نزدیک ژاکلین گذاشت و نشست کشتی با خستگی پیش می رفت، چند ساعت بیشتر به پایان راه باقی نمانده بود بالاخره ژاکلین بلفورد شروع به صحبت کرد:

— بالاخره همه چیز تمام شد، شما از ما با هوش تر بودید!

پوارو گفت:

— همیشه همینطور است، آنها که قصد ارتکاب جنایتی را دارند خود را بسیار باهوش تر از دیگران می دانند اما این سرنوشت حتمی هر جنایتکاری است که باید به مجازات برسد.

ژاکلین مدتی سکوت کرد سپس گفت:

حرف‌های زیادی برای گفتن دارم، دلالی که فقط مرا در نظر خودم تیره می‌کند اما هیچکدامشان از نظر هیئت منصفه به پیش‌زی نمی‌ارزند.

پوارو گفت:

باید اعتراف کنم که روحیه شما بهتر از آنست که من انتظار داشتم، باید گفت بازنده خوبی هستید.

ژاکلین لبخندی زد و گفت:

بله من بازنده خوبی هستم، و احساس شما را نسبت بخودم درک می‌کنم، شما از اول نمی‌خواستید من با این ماجرا آلوده بشوم، اما بالاخره کار به اینجا رسید، حالا خواهش می‌کنم برای من ناراحت نباشید.

پوارو گفت:

من هنوز هم دلم برای شما می‌سوزد.

ژاکلین بلفوردد گفت:

نه من دیگر ژاکلین دیروز نیستم، دست من بخون آلوده شده است، و از آن بدتر وقتی آنها را می‌کشتم به این باور رسیده بودم که آدم‌کشی چقدر آسان است... نه من دیگر لایق دل‌سوزی شما نیستم. شما درباره من نهایت سعی‌تان را کردید، بخاطر آن می‌آید آن شب در آسوان بمن گفتید، که راه دلم را به روی اندیشه‌های شیطانی ببندم،... راستی آیا آن شب می‌دانستید که چه در قلب من می‌گذرد؟

پوارو جواب داد:

من فقط می‌دانستم که شما دارید بدنبال دردمر می‌گردید، رفتار آن مانند کسی بود که می‌خواهد جانی را آتش بزند، بهمین دلیل میل داشتم با شما حرف بزنم، اما افسوس!

ژاکلین گفت:

دوست دارید برایتان در این باره حرف بزنم؟

پوارو چیزی نمی‌گفت، کشتی خرناسه می‌کشید و پیش می‌رفت، راه درازی تا

بندر باقی نمانده بود، ژاکلین بدون آنکه انتظار جوابی از پوارو داشته باشد، ادامه داد:

فکر می‌کنم نمی‌توانم در برابر وسوسه حرف زدن مقاومت کنم، من و سیمون هم‌دیگر را دوست داشتیم من فقط او را دوست می‌داشتم، اما او مرا دوست می‌داشت و زندگی را، منظورم این است که از زندگی همه چیز می‌خواست، خانه بزرگ، اتومبیل آخرین مدل، جهانگردی و خلاصه همه چیز!

سیمون بی‌اندازه ساده است، درست مثل یک کودک و او درست همان‌طور زندگی و متعلقات آن‌را می‌خواست که بچه‌ها اسباب‌بازی را می‌خواهند به همان سادگی و صراحت. در آن زمان سیمون کارش را از دست داده بود، مامی‌خواستیم ازدواج کنیم اما بیکاری و بی‌پولی او بزرگترین مانع بود تا بالاخره من بیاد لیندا افتادم، لیندا دوست خوبی بود و می‌دانستم به من کمک خواهد کرد.

می‌دانید آقای پوارو، لیندا بهترین دوست من بود و من هرگز تصور نمی‌کردم که روزی چنین اتفاقی بیفتد...

من به خانه لیندا رفتم، خیلی ساده برایش شرح دادم که قصد ازدواج دارم اما بیکاری نامزد من مانع ازدواج ماست، لیندا هم پذیرفت به سیمون شغلی بدهد و بالاخره سیمون بعنوان مباشر لیندا مشغول کار شد. چیزی که می‌خواهم بگویم حقیقت دارد آقای پوارو و بهمین دلیل است که من بخاطر مرگ لیندا زیاد متأسف نیستم، او از همان لحظه‌ای که سیمون را دید عاشقش شد و تصمیم گرفت سیمون را از جنگ من بیرون بیاورد. تصور نمی‌کنم لیندا حتی برای یک دقیقه هم تردید کرد، او بلافاصله نقشه‌اش را شروع کرد، لیندا از من زیباتر بود، ثروت بی‌اندازه‌ای داشت و بالاخره همه آن چیزهایی را که سیمون می‌خواست دارا بود، اما من دخترک کوچک اندام و قیبری بودم که کسی بمن توجهی نداشت، کم‌کم متوجه شدم که سیمون، لیندا را فقط بخاطر پولش دوست دارد نه بخاطر خودش، سیمون بمن گفت رفتار آریاب من‌شانه لیندا آزارش می‌دهد، و من احساس کردم سیمون هنوز هم بمن علاقمند است و بجز من به هیچکس توجهی ندارد اگر هم ظاهراً به لیندا محبت

می‌کند فقط بخاطر پول است و بس، من حتی به سیمون پیشنهاد کردم که رابطه‌اش را با من قطع کند و بالیندا ازدواج نماید، اما او رد کرد، او خیلی ساده فکر می‌کرد و به سادگی رفتارش را توضیح می‌داد، همه امتیازاتی که لیندا داشت در مقابل رفتار غرورآمیزش در نظر سیمون بهیچ نمی‌ارزید، تا یک روز سیمون پیش من آمد و به من گفت اگر بالیندا ازدواج کند و تصادفاً لیندا بمیرد، همه ثروتش به او خواهد رسید و سپس ما خواهیم توانست ازدواج کنیم و زندگی خوبی داشته باشیم، گفته‌های او چقدر کودکانه بود، اما درست مثل تمام آنچه کودکان می‌گویند شیرین و باورکردنی به نظر می‌رسید. بعد از مدتی که او در این باره حرف می‌زد بالاخره او تصمیمش را گرفت و منم متقاعد شدم. او میخواست بالیندا ازدواج کند به امید روزی که ثروت او را به دست بیاورد، بعد از ازدواج لیندا و سیمون یک روز دیدم که دارد کتابی درباره مواد شیمیایی می‌خواند چه ساده و ابلهانه فکر می‌کرد، لیندا را با ارستیک بکشد و پزشک هم پس از مرگ لیندا بگوید مرگش طبیعی بوده و مثلاً به دلیل یک بیماری مرده است من از سیمون خواستم اقدامی نکند، نا طرحنی سنجیده و درست تهیه کنیم، و کار به اینجا کشید که می‌بینید، آن شب اگر من اقدامی در اینباره نکردم و خودم لیندا را نکشتم به این دلیل نبود که جرأت و جسارت این کار را نداشتم، من هنوز لیندا را نبخشیده بودم، اما نمی‌توانستم او را در عالم خواب بقتل برسانم، دوست داشتم رودر رویش بایستم و سپس بفرش شلیک کنم اما سیمون این کار را پذیرفت ...

پوارو گفت:

— اما برخلاف آنچه شما فکر می‌کردید و انتظار داشتید لوئیز بورژه شما را دید، البته این گناه شما نبود لوئیز تصادفاً آن شب خوابش نمیبرد و برای قدم زدن روی عرشه کشتی می‌رفت... ادامه بدهید.

ژاکلین ادامه داد:

— بله لوئیز امروز صبح به سیمون گفته بود که او را دیده است، و از او خواسته بود که باندازه آن که در تمام زندگیش در رفاه زندگی کند به او پول بدهد، اگر نه شما را

در جریان خواهد گذاشت، بهمین دلیل سیمون از شما خواست مرا پیش او ببرید و وقتی تنها شدیم او درباره لوئیز با من صحبت کرد، و بمن گفت باید لوئیز بورژه را بقتل برسانم، من واقعاً وحشت زده شده بودم، ما به راهی قدم گذاشته بودیم و بناچار می‌بایست در آن راه قدم برداریم، اما من هرگز پیش بینی نمی‌کردم، این راه چه مسیر تلخ و خوفناکی است، تازه معنی گفته‌های شما را می‌فهمیدم اما دیگر دیر شده بود، دیگر کاراز کار گذشته بود زنده ماندن لوئیز بورژه همه چیز را به خطر می‌انداخت، من و سیمون در امان بودیم، هیچکس بجز این دختر موذی فرانسوی نمی‌توانست امتیحت ما را تهدید کند. بله سیمون آن وسیله جراحی را بمن داد و وقتی آن دخترک مشغول شمردن پولها بود من ضربه را وارد کردم، همه‌اش همین بود به همین سادگی و پس از آن دیگر من شیطان بودم، به همین دلیل است که می‌گویم من دیگر لیاقت آنرا ندارم که شما برای من متأسف باشید، بعد کشتن آن بارو برایم آسانتر بود، پوارو از جابرخواست ساعتی دیگر کشتی به بندر شلال می‌رسید، پوارو می‌خواست برای پناهه شدن آماده شود ژاکلین گفت:

— یادنان هست آن شب بمن گفتید شاید ستاره‌ای که من تعقیب می‌کنم، ستاره‌ای باشد که مرا به نابودی بکشاند. حالا بدانید که آن ستاره سقوط کرده است.

فصل بیستم

تازه آفتاب روی رودخانه پهن شده بود که دورنمای گلدسته هاو گنبد مسجد شلال پیدا شد، بندر کوچک در انتظارشان بود و هر لحظه به آن بیشتر نزدیک میشدند، دو اتومبیل پلیس و یک آمبولانس انتظار می کشیدند کشتی به ساحل نزدیک شد و ملوانان بلافاصله کشتی را به تیرک های اسکله بستند، پلی از ساحل بروی عرشه کشتی انداخته شد و ملوانان آن پل را نیز محکم کردند حالا همه چیز برای پیاده شدن مسافران آماده بود، هرکول پوارو و سرهنگ رایس کنار یکدیگر ایستاده بودند پوارو گفت:

— میگویند الهه عشق در آن جهان درباره آنها قضاوت خواهد کرد، اما این گفته دروغ است خداوند درباره همه به یکسان قضاوت می کند، چون جنایت به هر دلیل که باشد تلخ و زشت است.

رایس گفت:

— زنهائی مثل ژاکلین که عاشقانه دوست می دارند و مرد را آن گونه دوست میدارند که او سیمون را دوست می داشت خطرناکند، مثل یک مار سمی باید از آنها احتراز کرد.

خانم وان شایرل اولین مسافری بود که از کشتی پیاده می شد، او خطاب به خواهرزاده اش کورنلیا می گفت:

— کورنلیا رفتارتو غیر قابل تحمل شده است، ترامستقیماً به آمریکا می فرستم.

کورنلیا پاسخ داد:

— اما خاله ماری من به آمریکا بر نمی گردم، چون می خواهم ازدواج کنم!

وان شایرل با تعجب گفت:

— ازدواج! با کس؟

کورنلیا پاسخ داد:

— با دکتر بسنو!

فرگوسن که پشت سر او از پله پائین می رفت گفت:

— می خواهی بگویی که دکتر بسنو چاق و پیر را بمن ترجیح می دهی؟

— البته، تو قابل اعتماد نیستی، بتو نمی شود تکیه کرد، چون به هیچ چیز معتقد

نیستی اما دکتر مرد با شخصیتی است، آداب اجتماعی را رعایت می کند، معتقداتی

دارد و از همه مهمتر می شود به او تکیه کرد.

خانم وان شایرل گفت:

— آیا او از تو تقاضای ازدواج کرده است؟

— بله همین دیشب، مادر شلال ازدواج خواهیم کرد و پس از آن او هر کجا

برود من با او خواهم بود.

فرگوسن و کورنلیا در این موقع به پوارو رسیده بودند، فرگوسن خطاب به

هرکول پوارو گفت:

— او دیوانه شده، می خواهد با دکتر بسنو ازدواج کند.

پوارو درحالی که لبخند خسته ای بر لب داشت جواب داد:

— نگو دیوانه شده بگو که عاشق شده!

شش نفر پلیس از پلکان کشتی بالا آمدند، افسری که همراه آنها بود مدتی با

سرهنگ رایس صحبت کرد بالاخره آنها به اطابق جنب کابین ناخدا رفتند دو تن از

آنها ژاکلین را در میان گرفتند و چهار تن بقیه برانکارد سیمون دوئل را برداشته و روی

عرشه آمدند. ژاکلین ایستاد دو نفر پلیسی هم که همراه او می آمدند ایستادند، او

بطرف سیمون برگشت و با چهره ای که لبخند غم انگیزی آنرا می پوشاند گفت:

— سلام سیمون!

سیمون دریل همانطور که روی برانکارد خوابیده بود، ژاکلین را نگاه کرد، بنظر ژاکلین، سیمون ده سال پیرتر شده بود، دیگر اثری از آن حالت کودکیان در چهره اش پیدا نبود.

— متو ببخش ژاکلین، من زندگی تو را هم تباه کردم، حالا هر دوی ما از دست رفته ایم، یک فکر احمقانه باعث شد که این سرنوشت را پیدا کنیم، یکاش من به این خیال تسلیم نمی شدم.

ژاکلین در جواب فقط تبسم کرد، مدتی بهم نگاه کردند و بالاخره دخترک گفت:

— عیبی ندارد سیمون، یک بازی احمقانه بود و ما باختیم! همین.

ژاکلین خم شد و بند کفشش را محکم کرد بعد در حالیکه برمی خاست دستش را به جیب کتش فرو کرد همه گمان کردند دنبال دستمالی می گردد نا اشکهایش را پاک کند، اما دست ژاکلین با یک طپانچه کوچک بیرون آمد، ژاکلین دستش را نا آنجا که می توانست به سیمون نزدیک کرد تا حدی که نوک لوله طپانچه سینه سیمون را لمس کرد، بعد صدای بم یک انفجار شنیده شد. سیمون لرزید و دوباره سرش روی برانکارد افتاد، پس از آن ژاکلین دستش را بالا آورد و به قلب خودش شلیک کرد، پیکر بی جان ژاکلین روی پله های کشتی غلطید، همه آنها که صحنه را نگاه می کردند، مثل برق گرفته ها ایستاده بودند، همه این اتفاقات در یک لحظه شروع شدند و به پایان رسیدند.

هرکول پوارو دستی را روی شانه اش احساس کرد، خانم آلرتون کنارش ایستاده بود.

— او یک جفت از این طپانچه ها داشت!

پوارو ساکت ماند، ژاکلین بخيال خودش، سیمون و خودش را خلاص کرده بود، از همه آن ماجراهائی که انتظارشان را می کشیدند فارغ شده بودند، از دادگاه، از چشمان پراز نفرت تماشاچیان و از روزهای دردناک و تنهای زندان، اما از آن همه ثروت و خوشبختی که انتظار داشتند بجز یک گلوله کوچک کالیبر ۲۵ دریافت نکرده بودند.

*** پایان ***